

چون بجای که رسیدند چهار کجی نرسیدند ای که باسد از بودند احوال ابو حاکم سالی سیم رسیدند و دهمی هم
 رفت بایشان رسید ابو حاکم هم ملکه را هم بان حال دیدند و از آنجا که در بابو محمد مراد و نایب و از آن مکان
 رسیدند در وانه بند بود و زیاد و دین و کینه جنبه که بالای مکان ایشان بود و در وانه نایب و رسیدند
 نایب و سایر نام ایشان بود احوال بر رسیدند ابو حاکم پیش آمد و آنچه گفتی بود گفت آنها که میان بر حال کا و نزد ملکه رفتند
 داخل هم آمد و ابو گفتند ملکه غم را نتیجه شد از من ما و بر رسید گفت من حیرانم ملکه گفت خودم در وانه غم خا
 احوال در این بین و با و حرف زده سلام من با و رسیدند احوال را معلوم کرد و پیش من بیامین با و بر غم بر آمد و
 ابو حاکم را طلبید احوال بر رسیدن لعین به تعلیم استاد خود بودی سخن می گفت که در حال حرف زدن اشک از
 چشم او جاری بود و بگفته بود نایب و خا و کر می کرد و فای که بر هم یافته بودند شرح میداد چنانکه سخن با و بر
 که بان پیش ملکه آمد احوال را گفت سلام هم بر او و زاده رسانید گفت بخوابید و شمارا به بند و آنچه دارد
 برداشته آورد که موجب است به شاکه اگاه خود از هیچ لباس نفیری که در بر دارد و د و میگوید چنان
 مردم که کسی از من نشان شاید ملکه خود بر غم بر آمد احوال هم را مشاهده نمود فی الواقع نظر بصورت او و از هر دست
 دست و او از فرمان بکشد و در وانه نفر نمود چنانکه در وانه گلان را کشاد و و او آنها را در آوردند
 در وانه اول در وانه دوم و سخته بود چنانکه طالبه عمارات عالی است و این وسعت سقف بود
 اخلاقی بر نامه داشت و مردم باسد که فریب چهار به ارکس بودند یا بین که در بر صحنه ادلی می نشستند
 و از آنها در آن وسعت گذاشتند سخن با و از آن در وانه بابو حاکم گفت که ای شاه که چک این حالها را
 در خص کن تا کنیزان ملکه آمد و خواندار بر داشته با و زدن بر ند ابو حاکم گفت چون خواندار بر از طلا دم صفت
 است بسیار سنگین اند بسیار شاید که کنیزان از عید برداشتن او بر نیامند سخن با و گفت ای شاه از دقتی
 که ملکه سالن این قصر شده تا مردم و قدم روی در وانه رسید و حتی بر دیش ابو عامر هم نیامد ملکه خود بر ای و بین
 بر بیشتر رفته لیکن اینجا کسی نیامد و تر این حال بر نشان و دل از دنیا فارغ و بود و حضرت داد که کلمه او را و بود
 برای و اگر امکان آن داشت که ملکه بشهر رود و تر این که نمی طلبید لیکن از طرف پادری برای رفتن شبه ممنوع
 است ابو حاکم گفت همه حال با این مخدرات تو بخوای که قدم عالان در مردان نامحرم بر من قراخ و در سکونت بود
 ابو حاکم ماند و عالان را بیرون کردند و در وانه دوم را کشاد و کنیزان جنبه قوی بیکل بیرون آمدند از اتفاقا
 صدوی که از پیشتر بود ضابطین استیلا و در بخلا و در وانه پیش کنیز جنبه قوی بیکل بر وجهه او را بر داشتند
 در جانب قمر بر فتنه ناگاه بادی از ضابطی اختیار سر زده بادی که آواز عده داشت چون بر خواند و این صا
 عا که کنیزان صدوق را بر زمین زدند و اول بطریق بر این با هم سینه گفتند و آخر نذر برداشتند و بر ابو حاکم مطلع گشتند

من هم بسیار بزرگ و بجهت که بایر بود و بجهت
 بشهر نرفتم سخن با و گفت

به نعلین بر هر تخته داخل درواز و دویم شد و در این سینه و هر یک که بر درواز آید از جان آنکه خوابان بر آمد بر محفوظ ماند
ناموس شکار یافتند تا داد اما ابو حاکم درواز اول را که محکم ترین ابواب قصر بود بست آورد و بقدر آنکه هر طلسمی
باشد بر پهن درواز اول باشد و در دوم را نیز در وقت یا تو سیر و یکری توان شکست مردم را از همدن تا
پروان می آورد و خایط بن استیو گفت که ای مادر که از این چه وقت کردی و هر یک باس از اذن خن بود و الله چون
همه از خدایین پیران آمدند با گرد و بیل و کلنگ و نیزه و درواز و دویم فقر گزاشته و از همدای بر قاطران کوش عالمی
خوهر ساکنان قصر را که ساخته ملک بخره بر آمد این احوال را مشاهده کرد و بهتر رسید که مباد این بی دستان درواز
را نشکند و داخل فقر شوند و دخل در فقر ناموس او بدیدار باین سبب نذر را از میکا لیت و مناجات میگویند و میگویند
اما چون غلغل بگردشکن و به بند و بر از کفار و آوازهای بانی از ساکنان فقر بلند کرد و چهار هزار کس باس دار
موجود بالاشه نذران که حد کس از کفار که تیر از آنرا بیا بدل بودند و پاسه اران را بیا دوشه تیر که غنچه چون کفار با
بودند پاسه اران را خوب می زدند و هر آن را غلغل و کس در ابو حاکم و استیو ط که تیر بهر ابو الخراج مکار بسیار نثار
بکلمه برفه کوش بر آواز بود و غلغل استیو حوز را برسانند و با پاسه اران در ادبند حارب بن جندل
سردار پاسه اران بود و استیو اک بن فارس سردار استیو ط و با هم بکنک و آمدند حارب زخم حوز و این جز بکنک
اسلام رسید حوزان بن جندل بر کنار نشکر و دآه بود و قریب بکوه خیمه داشت برار شد و بگو نهادن استیو ط و
ابو حاکم نیز سوار شدند و نفران رومی خایط مسلح شدند و نشست و هر دم خبری تلخید در بانی که غلغل و غلغل و غلغل
شد برای آنکه مردم از طرف اسلام و کفار مددی رسید و ساعت بساعت مغلغل غلغل زیاد می شد و بعضی
از حضار روزی که می بودند و همراه حارب بن جندل هم بودند و حارب گفت که آن روزی که امر محمد
و شوار منانامت را گشت ما پیش از آن مقدمه بایم مد بسته بودیم که اگر دین محمد بان حق است باید که یکس از
مسلمانان حالایرسد و شوار را را بکشند چنانکه رسید و گشت بعضی در ظاهر هم مسلمان شدند و بعضی در دل
آخرو ز برای خاطر طارق گوی که کشید و مساق آذر دوشه این دعا را کرده بودیم و امر دزد که بر جان ما افتاد
و هر روز باید دید که چه می نزد حارب گفت و طرف دشمن و این طرف دشمن مادر میان و افش شده و این خدا چه بلند
اگر بود مسلمانان نجات بایم همه مسلمان بشوم بعد بن سخن خایط به پیغزن که منته علیه حارب بود بغیرت بالانسان
گشتند حارب بسیار پند ماخ کرده و اما از آن طرف بیل و کلنگ و تیغ و نیزه که ز بر سر درواز و نیزه و نیزه و نیزه را می گفتند
که اگر گرفت بخوابد درواز را راه آکند و اما چون نزد ما فو اچم کشادگی از اهل قصر نرفت و نخواهد ماند و هیچ کس از
را گشته ملک را منصرف فو اچم شد و نمایان را بواجبند که فو اذن لوح عبارت از آواز این بیل و کلنگ است که کوش
نشد و دیگران بر سر و خایط و ابو حاکم هر دم تهدید میکردند و استیو ط و در درواز و نیزه و نیزه و نیزه با هیچ عذر

میگویند و بخدا میینا لید و ناز و ناله
همه میگویند و کس با نواز و نغاره
همه بر سر نه کرده نجات

مثنی صمیم

تغییر جنگ صاحبزادان که در امرای نادر و پسر و ازدم بادی چند جزوی از کارهای ایشان بسیار گشته که بجهت وضع
جنگ میگردید لیکن محل بیان میکنم که صاحبزادان بعد از کشتن بنجامین و از پهلوان دیگر با ضابطین اشبوط مقابل
شدند که کبری قوی یکی در ضابطین بنیت رفتاریست که تحت پرو باد با صاحبزادان شروع میکند که صاحبزادان
نامور بخون هراوند که در جمیع خون مبارزت پرو غالب گشته او را از حد زدن برکنند هر زمین زده و در
نیز از مرکب چاد و شد. بجای او بدست آورد و پای دیگر نیز با کذا گشته برادران هم در بدو یکبار و او را
خان بدست راست انداخت که در لشکر اسلام افتاد یعنی در پای کوه در مغلوبه و پاره و دیگر او در لشکر کفای
افتاد و کافری را کشت امیر مجاهد الدین اخوند جرج اندازد را قلم که دو امیر جلال الدین سمر ازین محور برکنند و امیر
محمد با قول سخت کلام را از هم در بدو امیر زاده سیف الدین سمر را ای بدست کن را بدست برکنند امیر غلبه شیده
تجزین را قلم که دو امیر سلطان ابراهیم را کشت امیر یوسف ستمول را کشت جوهر ابو الخداع را از بند داشت و امیر
بن کثیر لیسر دوم که نیز برادر طارقی را کشت ناکام. نقاب داری بنظر ایشان در آمد که جنگ با اذ کافران
دیگر میکرد امیر یوسف پروتی زاده و شمشیر بر امیر یوسف انداخت امیر بدست او را گرفته شمشیر از دستش برد
کرد و او را نیز گرفت و بر مرکب خود او را بدست که احوال او را معلوم کرده هر حاکمی که میباید در حق او قلم
کرد و لشکر اسلام نیز بالا آمدند و ملازمان امیر را سید و نوران صاحبزادان از خدمه و همراهی فراموش انداختند
این که کس در شب چهار صد و پنجاه کس را و دیگران گشته علی لغات الراء ابو حاکم اشبوط را گرفته با مجلس
نیز از غرب را گرفت چون را در ایله بود و از ایله در بر آمده و بشکر خود ملتی شد کفای که در باین کوه با اهل اسلام
علم مخالفت بر از ایشان بود و این حالت دیدیم که گنجه فتح و فتح اسلام بان شد حارب بن جنود با جمیع
با سواران بجهت صاحبزادان آمد و مسلمان شد صاحبزادان خود را حال از طرف ابو عامر با سواران
مستول بودی حالا از طرف ما باش و عطف نیز از ما بکبر تالوح خوانند خود را از صاحبزادان امرای دیگر که در جاده
زخمه دارند بود و ابو حاکم و اشبوط نیز زخمه دارند از ابو حاکم با اشبوط گفت ای پیغمبر دلم دای خود عالم
اگر ابو الخداع در مرکز خود کو تابی نکرد اما خدای عزالدین مرا در ایله کرد اند و عزالدین را بر وقت رسانید
اشبوط گفت ای فرساق بدست هرگاه چنین می نمایی چرا خسته می آید و خوابی بر کس را می بوسی که از عرض تو با
عزالدین جنگ گنجه گفت از سبب کشتار است و عهد و تعقیب و تا ممکن کو تابی تو ایهم کرد هر چه از دست من
در مقدمه شمس و عزالدین از شرارت تقصیر کنم که دین و دنیا من بر باد رود و اشبوط گفت تو بند خاص دلی
نوجو خیزی نمیشود لیکن اشبوط از برای پسر خود که به یکدست من و می رسد که ضابط را بعد صد سال و خلقت
شبه خلقی کنم او عزالدین و اولاد او را خواند بر انداخت ابو حاکم گفت فرود با عزالدین را که صد سال و کسر

بدرت خود گشته از بخت و بختگاه
کسی صاحبزادان گشت و سید کس را

عمر اوست ای کیدی دای که مخور هر چه کرد آن ابو الخداج سک کرد و خود هم اسیر شد و لغزیدن رنجی بعد از آن
 دادن با شلوط او را شست که تا اینجا غرق کرد ابو الخداج کشته بود و بد که اهل گوش بسین دیگر نکرد و بد من هم
 کلفم که مباد ابر خاطر شما که آن آید به حال انچه فدا و تع ای اسیر بود اگر به غیر می جدم مسلمید از ارکشی و دینی که
 من دارم تو هم قبول کنی و در حضور تو قضای خایله و پهلوانان دیگر در میدان کبریم بد آنکه در پهلوانی است مشهور
 الشاد نام دارد و بجهت مست می پندد او را هم از پهلوانان و در میان من و او قرار است که چون در کار می کشی
 آید و مشرب را ترک کند و ناکار را بر سر انجام ندید باز مشرب مخور و فوکی بسیر باد شاه دیار بکر تحف بن بکران شاه
 بنوم سحر ملک با چهل هزار کس بر او و بنجاده هزار پاد و منو جسته و این تحف بن بکران بر روز صدم و بیست ملک و
 محبی ناستا میگرد و بار با شیرین را یک شت کشته بود و دیگر از پهلوانان اطراف کسی با او همی نکرده بلکه همه بغوت پهلوان
 گرفته متوجه ملک مانده بود و چون این خبر رسید و پهلوان را با همی هزار کس نیک او و سنادم و نام ایشان
 خایه خاسر بود هر دو از دست تحف بن بکران بقتل رسیدند که هر کدام را بعد از رد حلال ایشان بر لبست دور
 بارگاه خود ایشان را بفرست کشت فوج که بخت آمد من تا جاز منو شد و الشاد را از خواب بستی بیدار کردم
 و او را از خواب بیدار گزشت خبر دادم تا آن وقت او بفر ملتی بود و خود را معلوم کرد و مشرب را ترک کرد و فوج را
 بر داشته و در بخت منزل نفری باد که در ملک اینجا است با تحف بن بکران بهم ملاقات کرد و کار از کار بیجا
 کشید و از بعضی جنگ کشته قصه مختصر هر دو با هم مقابل کشته شد و الشاد و حلهای تحف را رد کرد و یک کله بر کله
 او زد و بود که من و او نیز مانند کوسفند بر نشان شد حالا همان منو شد و الشاد همان زور خدا داد و در نفری باد و موجود
 و بوسه دست خرابش اگر او را طلب کنم می آید و اگر او بیا این همه را جواب میگوید مشرب را است که موزا
 مح امر ای خود از مقام الدعوة حاضران شده برشته است و فتح کشته و خواهد آمد حقیقت صاحبقرانی
 به معلوم خواهد شد ابو حاکم که این سخن تا از لغزیدن شنید نزد یک بود که شاد می میگفت برای اینکه او کشته این
 او است کسی باید موزا الدین را جواب گوید و عودت موزا الدین و رد دل او را بسبب السلام است و هم بسبب اینکه با دوی
 اید و من او را حقت نموده فرامیدد و او وکیل ابو حاکم است پس ابو حاکم که میخواهد که او کشته شود و این خواب
 مقدمات ایشان سالی برین نیز مذکور شده بود ابو حاکم با شلوط گفت بگوید جواب میگویم روز دیگر بخور
 ابو حاکم گفت اگر کشته شد او را در پنجاه آید و از عهد شاهزاده موزا الدین بر آید و همه پهلوانان او را مسخر سازد
 و با یکشنبه من ترک عقیده سابقه کرد و بدین نزد آید لغزیدن خورم شده بایم عهد بسته بعد از آن لغزیدن لغزیده
 بدست و زیر خود کجور خود بخش ملک خود و شاد و از بنجانب از شاد و سلطان شاه و ملک الزویه بایم شده
 سخن ابو حاکم و اسیر بود و در میان داشته هر کس سخن میگفت از قرار ایشان بران شده که با محضر بر

عز

عاشای آمدیم حال را خاسته رفتن هم لطف ندارد و لیکن ما را با کسی جنگ نیست اگر بعد از او حقن طبل جنگ
 ما را با هم برای جنگ طلب که تا جایی هم والا کاری نداریم اما ابو عامر و پادری اید روی چون اند رفتن ابو حاکم بکر
 بالائی که دوبرش بقصر کردن و رسیدن صاحبان اکبر و امای دیگر و فتح ایشان و شکست کاذبان و مغولان
 شمشیر بلیان آگاه کنند و خبر شد و معطل گشتند آخر پادری روزه نامی بزرگ اسفندی را کشاد و باو علم
 خرداد که این کار نهنش نه بود و این هم علامت صاحبها بود که از شیخ او در میان دو دروازده تفرافض
 بنوا حرام خون جاری شود و که از او بر که طوطی که بار واقع نزد با بر سوم طوطی طلسم از حسب حال او می دهد
 قاعده روز نامی بزرگ آن بود که بعد از وقوع امری حقیقت آن امر در و ملاحظه میکردند با وری باو عامر گفت
 این بار که مراد بن بیل طوطی خواهد رفت طوطی طلسم احوال او را خواهد گفت اما صاحبان کینه ستان نظم و نظار
 لشکر خود را جهت زود و مکرر نمیشد تا جدار ملائمه دایه خود بمن باو را بخودت صاحبان کینه ستان زود و زود
 شتار و بعضی تخففا روانه نموده ادای شکر احسان بملقط جان بخشی نزد دست قدم شتر زوام زود و درین مقدمه
 از پدر و پادری نکرد و چنانکه دایه با صاحبان ملاقات کرده گفت گفت و شنید و شنید و رفت اما صاحبان
 ابو الخواص را طلبیده اشته تکلیف اسلام کرده ان بعین بکار مسلمان شده ابو حسن گفت یا صاحبان من از چه او
 سطر و اسلام بخوانم زود احوال راسته و گیتی آواز حکیم ابو العباس باو برسد چون پرسید گفت این امر
 فعلی بظاهر نیست عزادار دارد اگر در علم نجوم مخالف آن بر آید ستم نیست بر من چنین امری لطف ندارد و او را بخود
 باو برسد اما امر بوقت نقاب داری را که بسته آورده بود از زین و قیاس در یافتن بود که شاید که این نقاب را
 زنی باشد یا مرد و بر نازک بدن لیکن جنگ به از ضابطه بن استیلا و جلوانان دیگر کرده گرفتار شده بود و حکم
 است صاحبان زود اول شهادت و ملاطعت کند که زن است یا مرد اگر زن است کینت و اگر مرد است
 با کینت نقاب داری او حقیقت بعد از آن با عرض کنید امر بوسف او را در غیمه خود بخلوت برده نقاب از روی
 چون افتابنی برداشتند و جالبه دید از حدیث دورت خود را از جرمی نشیند و از حوریه الحاصل نازنین صنی
 دید که اخلاص پیش چنین خجالت میکشید مجبور و بدین دل از دست داد و از پای در افتاد احوال پرسید
 که گیسو و ترا باین عذوقها بچار بود که مثل دیگران مسلح شده و داخل صندوق شده بودی ای ماه عالم از روی
 مکرر بلال من در ظلمات چون آسمان جلا کرد و بدین و لیکن چون آفتاب با تیغ بدین تیغ بیرون آمدی مگر تیغ از
 و چرا ای مثل مردم کفایت نمیکرد که شمشیر بدست گرفته لیکن ازین بر تو ای دلاور زمانه با وجود زن بودن کار تو
 از مردان بود که روی من اینچنین از دست تو آید و دیگری نباید باری بگو که کمالی کلستان گیسو آن نازنین چشم
 بر زمین سخن آغاز کرد که ای شهریار عالی مقدار این کینه و غمرا کشیز باری و زیری ابو حاکم است شکر تار سینه نام

در خلوت

نشدن

کلی از

دارم که درجه تولد من خود در همین شهر زنده بماند لیکن نشود عمارت پیش خالو می اسفند یار باریسی که طرف خواله
 و پیش حاله سر حد است یافته ام از آن بفرستیدم برم برادر می که من در بسیار دوست میباشتم و است امیرزاده
 صیف الدین کشته شد یعنی طارقی بن که نیز من مخفی بر این دیوان ادا بودم چون احوال او را معلوم کردم غم
 من آن بود که قاتل برادر را بکشتم که خالوی من اسفند یار باریسی یکی از شیخان روزگار است و من در کرب
 سببگیری تربیت کرده اویم و در روز خدا داد دارم چون ایشان قصد دخول نمیکردند و در عهد و فدا دادند من
 همه بوس و بدن ملکه کش کرده و صلح و مکمل شده با ایشان و برین کار کشته شدم و بقیه دینی در آدم نمفت من بیاورد
 گرفتار شدم امیر یوسف گفت ای جان جهان و ای حیات جادو این ای فتنه عالم داری در بایستی آدم این شهر
 شهر دای آفت و مرده غنا و گرفتار من شده بلکه من در خم زلف و گرفتار غم از تو شعله گفت ای شهر یار فلک اقتدار
 منم بهمان گرفتاری که تو میگوئی یکایک دوست و گرفتار شده تو ام و الا که فتن من پرسان میوز اگر اتفاق میوز معلوم خواهد
 ای شهر یار سپیدی و در ترا دیدم مایل شدم خود را بخورسایندم بکوب بچشم تو مرا برداشته بستی امیر یوسف گفت ازین
 ای شهر زن با وجود این که من او را در هر صفت که ختم این سخن میگوید اگر مایل من نمی شد خدا داد و در عهد روزبرد
 غالب میکشتم باز بشوخی با خود گفت خوب وقت زفاف معلوم خواهد شد البته چون هر دو مایل هم بودند بعد یکدیگر رنگ
 در بطن کشید چند شغالوی از لب هم بر بودند بعد از آن امیر یوسف آمده حقیقت بعاحب زبان گفت زود ازین جبه
 مبارک بشوید و از عقد او را با شما بخواند امیر یوسف گفت خرمی او را پیش سر سپیدی میفرستم عهد من نیز با عقد دیگران
 خوانده خواهد شد یعنی بعد از عقد صاحبان دالو حسن و غیره عهد من هم بخواند این خبر از زبان حمد و نیکار مبارک
 که بصورت بدل در لشکر اسلام بود و از سر کونه خبر را معلوم میکرد این خبر را هم که فتنه با او حاکم داشت و در کشته رسانید
 آواز جان استیضاح بر آورد و مشر و کبریه که گفت ای ابو حاکم نسیم بگذارد و بگو که از کشته شدن خالو انقدر
 آزار دهنده بودم که ازین خیر و شنت آنرا نزد دوشدم آید در بیخ صد هزار در بیخ میدانم چگونه که خداوندیم
 بفرماد من نیز سه جهان کریم که حفار مجلس را دل جود است و گفت نفرون نیز مبارسی و ارد نیز تک نام دارد
 ملائی است بعد زمان پیش خود کسی را می شنود نفرون در **خلیت** باو گفت ای هر نیز تک اگر تو شعله
 را از دید مبارسی استیضاح من شود و بچهل که بدین مادر آید گاوی مسلمان میوز نیز تک قبول که داینگ اسلام
 و در آمد بلباس فقر میگردید یا منی تا باو یافته شعله را از خیمه سر سپیدی بدزدید و منی بشکل کله و منی شده با
 کل زدوشی که هر روز در سر کار سر سپیدی کل میداد ایشانند در زبنت او کل بوم میرساند منی از عهد زیور کل
 و کلبای ساد و خوشبوی خوش رنگ بوار و آمیخته با نفرون داد که از بومی آن همه پیوسته شدند و او شعله را
 بر برد و پیش استیضاح ابو حاکم آورد استیضاح در آن حال مفقت جهان دید که شعله را در تله خلعتان کشید و آنجا

رفت با منجهان سگار بچود و هم ز فانت با تمام برساند و اگر در اینجا بدارد اکنون ناموس یکی از امرای
 حاجق ان شده که نخواهد گذاشت که این ^{مجلس} بقیع شود و مثل جوهر و یعقوب و محمود و جولان و العباس و غیره
 عیاران اسلام آمد که الحاقیت که عیاری او بر میاری ایشان غالب آید باین سبب در قلمه خلایان و ستاد اما
 قلمه خلایان قلمه البت واقع در دریا که سرحد یار و یلم از اینجا شروع میشود و حاکم خان نام شخصی از طرف اشوط
 حاکم اینجا است بپلوانه است بر دست و سپاهی خود را در هذوق کرده بدست معتمد چند گشته و آورده و بنیاد
 روانه کرده و زد یکدیگر چون خبر بامیر یوسف رسید در مشق مشغول چون بهرسانند حاجق ان بعیار ان تا یکدیگر که خبر دست
 ببارید عیاران اسلام به بعضی مشغول شدند اما صاحبان عالمستان چون پیش حکیمان تمام واقعه مقام الدعوة
 را بیان کرد و از غرایب ان سوال نمود گفت ای شاهزاده این آخر اسما الی بود که طلسم نیز از ان حاصل شود
 که باغ نادیدید با جابای عجیب و کسب دیدید و اینکه باغ آیه ابطور امر انج با هم چنانکه در مری بود که ابل عین و ابل
 یسار با هم حرف بود کار اسلام را راست کنند اگر ابل دست راست ملک کا و از انست ابل دست چپ
 قصد کشن و کا و خواهد کرد و اینکه موکلان آیه مذکور را بعنوان تبسم و تسکین خوانند اشاره بآلت که این شخص
 حقیقی باشد بلکه بعنوان ملک نقشب خجاعت باشد لغو باشد اگر پنجم هر یکی آن آیه را بخوش و دلیران بهرسانند بهرگاه نامی گشتند آرام گشته باشند دیگران بهرگاه
 داوود و هر کدام از امر او در یکی بهرسانند این خبر حکیمان رسید همه را طلب داشتند نصیحت که که احصا چنان برین امر

مبارکباد و جفا و بخت برادر با یکدیگر

موزون و آید قدرت الی و سمعت و سبب دارد و گاه باشد که لازمی بحسب طالع از شما نوی تر مخلوق شده باشند
 که شما باین رتبه از عهد او بر نیاید الا حاجق ان که اول نظر کرد و گفت که کتب است موافق عقل و علم حکمت با یکدیگر
 ترین جمیع بی نوع خود باشد که هیچ صاحب طالع ازین هفت که اکب هر دو نخواهد بود و بعد از ان یعقوب حوالی را گفته بهم
 ابو العباس منشی با در می آمد و موس و ستاد و گفت آنروز که بگو طوطی رفته بودیم بنایم تغیر حالتی با نخوت سامعی
 مفضی الی ام باز گشتیم و طوطی بسخن تشفی بخش خاطر ما نکرد و دید فردا و عدد است اول صبح ابو عامر را گرفته تشلیف با آورد
 که بگو طوطی رویم و جواب خاطر خواهد از دلش نویم و در روزنامه بزرگ شایم نوشته آمد که بار رویم طوطی نشان حاجق ان
 خواهد داد و بار اول بهم خواهد ماند طاهر انظر شما رسید و با انقضه چون این بنجام جا در می رسید باو عامر گفت و معز
 کرد که این بار ابو عامر نیز همراه با آورد و جواب یعقوب حوالی گفت بشاهزاده و دعای مرا بگو و عرض کن آن روز ستاد
 بلا بر آمدن هر کوه با اختیار من بود و این بار با اختیار شهباز است ابو حاکم و اشوط و نفر دن خود از شرم و خجالت
 نخواستند که سوال هر آید ان کند اما شاه معزب و از شاه و ملک التوبه باز جا در می بنجام کرده اجازت این
 تماشا یافتند ایشان را در تهر اسباب رفتن بگو طوطی که از و چند طوطی از سر حلقه ابل خلایان صاحب
 خرد است خجالت ناک صاحب و ان نشو و نما هیچ طبع جسته و جسته که چون ان کا و صاحب

بغیر از حقوت چراغی داخل میان سبب سباع کرده و در غایت بالا مذکور شد که بصورت فقر بر که سخننا
 با چشم گفت و توضیح این کلام بعد از آن مذکور شود که چشم خود هر گاه ملحق داخل در که در قدری راه
 تا یک نخلش آمد بعد از آن همه حال کشته و کل بود و از هر طرف و بر نهد و جالوزی نخلش تا به نخله
 رسد با خود گفت ای کفایت چشمه اینجا که بجای هفت در نهد یکی هم نمی ناید این سخن گفت و مرکب میراند هر قدر
 بیشتر میرفت بیابان را خوب ترمی یافت و آب نخل تر نخل می آمد اول بیابان آبی که حوز بود و شیرین بود باز
 که کشته شد آب نیم نخل یافت و نخله است که بیشتر شیرین خواهد بود و نخله در حال آنکه بعد از آن از دم نخل تر یافت
 تا کار بجای رسید که آب از چشم او نایاب کردید و آن ملحق نشسته شد هر چند تلاش آب کرد و یافت بسیار به نشان شد
 با خود گفت این لطف تماشائی است که نخله رسید اگر هر یک مردم جواب مردم چه بگوید خدا کند درخت را که دو چهار
 من نخله تماشائی از دیگر مردم و آن هفت جوان ندانم که آنجا اند اگر پیدا شوند سر اینها بریده بر ایم تا باور مردم نخله در دنیا
 نخله نخله از طرف تلاش آب میزد که کدی بلند شد چون شکافت نخله چشمه بر فیل سفیدی افتاد که از آب
 کوچک تر بود در ملندی و بنیای او مثل آب تر که بود او بچشمید و دید و راه مراجعت هر چند لبست برای آنکه
 چشمه بخوانست بر که در که آب را معقود دیده بود این فیل سفید را در دست چشمید با خود گفت بیابان فیل چشم
 و کله او را و دید اینها بر کرم تا باور مردم نخله نخله نخله آبی که در نخله داخل در و خواهم شد باین نخله بر فیل دور
 و زیاد زد که ای بیت ایلالی خاوند باین مذکور چاک میخواستی فیل باشی از تو که کسب آب بهتر این را گفته تیری
 فیل زد شاید در سنگ تیر آن بی پر جای گفت لیکن بر بدن فیل کاری نکرده و بر او حوز و در کشته بر زمین افتاد که چادر
 تیر زد و نخله بد جبران شد و فیل بچنان نشانه دار استاده بود و چشمه نخله کشید بر فیل و دید او حرکت نکرد و چشمه
 بر نخله کاری نکرد و قصه فیل را در زمین تن و بد نخله کشید رسید خرطوم او را بکشد بر خرطوم فیل چشمه نخله نخله
 بچشمی بکشد نشانه نخله فیل نخله از جگر کشید که تمام حوزا بر نخله و خرطوم در کله چشمید پیچیده او را بر نخله
 آهسته به زمین گذاشت و با و از آدمی بچشمید گفت ای مرد و دلین مرا اینجا نخله گفتی و حالا که نخله حقیقه خود
 گذاشته یله میگردی و مرا میخواستی که بکشی کشنده دیگری است نه تو بهر حال بکشتن تو ما را نیستیم و الا چه نخله کار بود
 حالا اگر کشته شد به دست راست بر که بعد از آن طرف بلف و دیگر آبیت و هر جسم حقیر فقیر من خند کرد
 حقیقت نامت من هم بر تو ظاهر خواهد شد این را گفته از نخله چشمه غایت چشمه بر خاست و از کمان بچشم
 با خود مقرر کرد که اگر من صاحب آن نمی بودم آن فیل مرا نکال می کرد یا بشمار ختم احمد علی قلو بهم غر از اسباب
 بوار و باک هیچ نخله
 بود که بر لب جوی رسید و شخصی را دید که مسلح و کل جامی در دست گرفته بر سر آن آب استاده چشمید گفت ای لاله

اندک جام بن برد تا آب بخورم که بسیار تشنه ام آن شخص گفت آب اینجا مفت نوزان خورد آب خورد این بد
 تا آب بخورم چشیدم را بردم و گفتم ای کیدی و آب دریا این قدر خست چه منی دار و گفتم خست برای
 دشمنان خداست چون دشمن خداش این سوگ با نودا حبس چشیدم گفت خدا پرستان عالم را جواب گفتم جواب
 تو باقی است آن شخص گفت حالا بدو هر چه چشیدی بر کردی زود داد نیز می هر چه چشید زود در عرصه یک ساعت
 چشیدم را بر زمین زد و بر مرکب او سوار شد و بدر رفت هر چه چشیدم زیاد زد که ای بیروت مرا درین محراباده
 میکنی نشیند بلکه گفت که بخوری بگردی از تو گرفته ام بیا و بگویم سوار شد چشیدم اذن بر آب خورد و ساعتی در کمال
 تندرست داشت و از آمدن ایشان شد هر چند در کمال را با و دیگر چه نایب و ناچار یک طریقه ردان شدیم و سخن طی
 نکرد و دوبار سوار می برداشته و گفت سلاح خود را بمن بده چشیدم گفت یک فرساق از من اسب گرفت
 و این کیدین سلاح بخور چشیدم گفت چه سلاح بخوریم گفت برای انکی اسب دارم سلاح بزارم بیا با هم بجنگیم اگر
 برین غالب گشتی اسب را هم بخوریم و الا سلاح از تو بستانم چشیدم قبول کرد با هم بجنگ در آمدن آن شخص تا فریب
 شام چشیدم اسب و سلاح از من او غرور کند و خود بخشد و بر اسب سوار شد و بدر رفت چشیدم بسیار دلتنگ
 شد و گفتم گفت برین صاحبم را بگو که دو کس مغلوب درین بیابان بداشند و مرا باین حال گرداند باز با خود
 گفت ظاهر این بیابان طلسم داول درو بلایم رسد و آخر مرا بر می آید الفس پیاده و بر همه با یک خبر و با
 جامه را می کشد و من گفت منقریب دولت من رومی آرد و ساعتی از روز باقی بود که بر لب دریائی که بر کنار
 شهرها واقع بود رسید جمعی از کاذبان را دید که با هم مان میزدند پسند که بوی نان بشام چشیدم رسید و بر تیر کشید
 شد که قبله خوانست که پیش کاذبان آمد و گفت کاذب باشی قدری مان بمن بده که از کسکی طافیه طاق
 منم بودم باین حال رسیدم و می دانم که آخر فلک بر آمدن خاک گشت طافیه این طافیه کاذب را در رو برادر
 خود کرد و گفت این طافیه کاذبی است و منقریب که بخورم بزور رندی که اسی کند و چشیدم آورد و گفت ترا با
 من و تو ششم نمی آید که اسی کنی این بشماره و دشمنان را بر سر برداشته بخانه من برسان تا بنونان بدیم چشیدم گفت
 لغت برین بیابان پاسدوسان ما بسیار آرد و کاذب را دشنام داد کاذبان جمع شده چشیدم را بمان
 ای خست نوی خوب بر پشت پیروز و نه چنانکه کینه آید نگاه باده فالش داد و دوسر را کاذبان وقت رفتن
 بشماره در اسیر چشیدم گفت هر قدر چشیدم دست و بازو جانی خورد و زور خود را کمتر از زور هر مسک و کبر
 ان مقام یافت تا چار شد و دشنام که باین طاعت کاذبان کرد و در راه هر قدم صد نفر از دشنام بخورد و صد
 مگوش میداد و گفت آن کیدی بمن نوید صاعقه را داد و من بگفتم شاد بوی بوی که گفته اند نیز بوی بر آمد و داخل
 در چشمم و انجا حالی کردم باز خود را اسب میداد و میگفت درین شکست که این بیابان طلسم است دور

هر طلسم باید اول صدمه صفت را طی کرد بعد از آن بدو است بر سر و ظاهر اول مرحله این طلسم حالی بود که دست
 یکنه و این را نیز باید دانست که از خوردن آب آن هر که بفرالد بول نام داشت فوت چندیم شسته شد و زور
 او برابر سایر الناس که بدلیکن غصه و شاد است منقح که در طبعیت آن بد طبعیت بود بایه ماند بلکه توان گفت و دلا
 کرد که بفرالد بول را هر متر ف نیز میگوید و این باطلسم این بیابان است و ذکر آن به تفصیل بعد از این باید
 فرود و کاو از آن شده و چون زور کم و غصه بسیار علامت خراجها بشمار است هر قدر غصه میکرد و کاو از آن را در
 میدادیم و لک و جانی میخورد و چندین جالبیست غصه که داشت بار خود را بر زمین زد و با کاو از آن دست و گریبان
 شد و آخر بغیر جوب او را سوار میکرد و باز بار را بر سر او میگذاشتند و او در هر ساعت چندین میگرد و بجای میبرد
 نامه کاو از آن او را بخانه خود آورد و در دل خود را طلبید گفت تو همیشه میباشی که من فرزند زارم اینک فرزند می
 برای تو آوردم لیکن بسیار شوخ و عوام زاده است سوار خواهد شد چنانچه در دل گفت باری تر بی که درم که از دم تو زور
 و حمایتی بفرزند می کاو ز سر زاز شدیم باید دید دیگر چه رو میدهد اما کاو زور زد و دیگر جمیع کاو از آن را طلبیدند گفت
 این جوان را بفرزند می گرفتن و طعانی بخشنه شد می کاو و این کاو ز جابر او در دیگر داشت همه را گفت شما نیز فرمائی
 خود را بفر و شنید که فرزند من جمشید بار سیم را از خانه بردیاد و در با بخانه شما میساند من بعد از یک هفته و نیم خود
 را با او میدهم و اگر در اطاعت من تقصیر کند این را خلف را بچوب جانی خواهم کشت شنید که این نوید را شنید که کاو
 فر بار کاو از آن مرابا بدید و داشت از غصه خود بجهت و از غرض خود برید خود و شنید با او در بی شوری خود نظری
 میکرد که بد کردم که به منزلت صار منکوش داخل این بیابان شدم کاش میگردم تا آن کیدی از جابه بابل مرا بعت
 میکرد لیکن حالا چه نماید و غیب هر چند شاید ازین بیکان صفت بیام و دلی برسم و این طره که دختر کاو ازین
 مایم خواهد شد اما برادران آن کاو ز گفتند که اول دختر خود را منظر جمشید بکند و در آرد تا بدل خوشی آن کار کند
 که مرزور خوشنالی کند کارش را جمشید چنان بود که ایشان نام مرا اگر شنیده اند بهمه حال کاو ز زیاد زد
 که ای خورشیدان بیا که برای تو جوانی خواهد سپید که روز در عوخر کار ما خواهد کرد و شب بجای سبک کاو ترا
 خواهد که جمشید که مانند هورت ویدار چنان نشسته بود این خطاهای خود را شنید و چنان تر شد و گفت ای
 جمشید این چه حالت است که بمن رو آورد و هر قدر دست و پا میزد و میزد داشت اما دختر کاو ز که خوران
 نام داشت شبش بر آید کاو جمشید بر خوران افتاد از بس که خوران که به منظر بود جمشید از وحشت دیدن او
 نزد یک بود که قالبی کشی که با خود داشت هزار مرتبه مرک ازین که خدائی بهتر است که با این قبه هم بهتر غم
 زور میام در خود نمی بینم که انبار بکشم فر از نیکی از نیکی بکرم چاره ندارم اما کاو ز که از خلاق نام داشت دختر
 گفت ای خورشیدان امشب سبک خود را جواب بده که این جوان از و بهتر است جمشید در دل گفت مگر این قبه

نتیجه

را سانی سک میگوید که این در مساقی چنین سک بود وین سلاهی برای چنین روز تا فرست که هر گاه خود را بدو
 طلبند من را بخوانم که بفرماید من برسد باز سلطان در دوش انداخت که با حرکت چنین هم واقع شود که ما بهشت را
 آدم و این سکه بعضی ما است که احوال بیایان چنین نکرده داخل شویم و اگر گفته شد هیچ بود در دست این کار
 به طاعتی من خواهد شد اما نور این با خلاق گفت که در مورد بقول و یکمضه در مواضع این جوان با من باقی است
 حالا چه لازم که من سک خود را فاب که بچرب خاندان او را جواب فرایم گفت این گفته پیش نمیشد
 و پس از لب او برود و گفت ظاهر مجد را که هفته پیش نماند که تو اصل من برسی چشمه اعلان است که چنانکه بسیار
 مکرر بود و از نزد خود بهر آدمی گفت همه مکرر روزی که من داشتم بچرب از من سلب باید دید که
 بحال خاتم آید تا همین مصیبت خاتم مرد اما اخلاق بچرب گفت که ای فرزند باری که تو که زن خود را چگونه بد
 پسندیدی و از او خلاصی بود که چه بگوید بلکه در جواب بچرب اخلاق گفت معلوم شد او را ندیدی و تنه که به من
 و عاشق نشوی دادم که خنده تو بحال است بزن گفت ای مادر تو را آن بر خیزد و سر منظم ببار که این کورینا
 شود و بخوبی و حال مجرب کار باری ما را است تمام دید و الا تعب خواهد شد چشمه گفت این معای و بکاریم رسید که
 حیران تر شویم سر منظم چه بگوید که بی نشین او ما اگر گفته زن کا در دست بر آورده و در چشمه چشمه که در
 را باز طلبند از این مرتبه مجرب به نظر چشمه در آمد که عاشق او شده و غمی که داشت فراموش کرد و روز وصل او را
 بجلد میطلبید اما روز دیگر کا در آن جمعه شده بالان فریاد چشمه که داشتند و او بنا جاری ن در دادر
 آنکه جوارح او در حکم دوش خود نزد حال که عاشق تو را آن جمعه شده اما پسید که این به وضع است که با من پیش افتد
 من آدم باشم و شما با من سلوک فرمایید بکی گفت این محض کان است که خود را آدم پیشتر می مثل تو آدمی درین مقام
 قرب ندارد و در نفور است چون مادر از من میدانم که با تو سلوک فرمایم بر این که فری که با ما را بر میدارد
 او را بسیار عزیز میدانم و اگر ما با تو سلوک آید ما به میکردیم و میباشیم بر این که رسم ما نیست که کسی که دختر بهیم با تو
 تا یک هفته بالان فریاد است او که داشته رخت ما را بر و بار کنیم و بر و باریم و باز خانه آیم و بعد از نیک او را که خدا او را
 بدستور کا در آن دیگر غمی با دیدیم تا کار کند چشمه بر دم هزار نفرین بود و میگوید اما عشق تو را آن فساد از دوش
 می نشیند اخف و بسوزی که مذکور شد او را بر و بار آورده و چشمه را از دنیا و به بار صحرای راه مانده شده و بار
 انداخت و ایشان تسلی ایشان باز بر و بار کرد و طبعش آید و از خرم میگوید بلفظه ایشان که عشق تو را آن فساد از دوش
 کا در آن مرتبه ساخته بود که هر چه ایشان میفکند او میکرد و بجای نان و طعام او را جو میدادند و او هم ششای صاف
 بهیم ساند و بود که سه اتار جو بود و تا یک هفته با من فرایم که گفت که هر روز در کلب دو جوجه پیش می شد و یاد
 دولت خود کرده زار زار مکرر است مقبور جمال تو را آن زنده بود و روز ششم شب خاندان مقور شده چند کا در

و نشان ایشان جمع شده بود و همیشه نزد میری در میان ایشان بود اولی روی همیشه را سیاه کرد و دست
 او را ناز و نیکوید و مالید و دستهای او را زرد ساخت و پای او کبوتر نمود بعد از آن میرزا به آمده بند از چشید
 را و اگر دو خط بر آلت و فکل او مالید و اینها بوضع خود سر و دیگر و دوف نیز و دند چشید هر دو هم و زنده
 می ماند اکثر بر سر و صورت خود میزد و در آن حالت ایشان خوران را در نظر او جلوه میدادند که نفسی می کش
 بعد از آن همیشه را تنها و در جو که گذارشته بودم یکجای خود رفتند اخلاق بشور آن گفت که امشب سک را جواب
 بده خوران گفت بی مبدیه چشید میران این گفتگوی بود بخاطرش رسید که همه خواب رود من آنکه خود را بخانه
 خوران پرسام و ملا خطه کنم که کدام سک است که ذکر او می شنوم این دعای چشید قبول شد که همه خواب رفتند
 و همیشه بخانه خوران رفت بگوشت پنهان شده تا که او دید که خوران بر سر خود نشسته با پنهان خود میگوید که امشب
 ماسک خود را جواب میدهم و از یار قدیم خود چندی مفارقت میکنم نیم این جوان هم خواسته درستی است
 اگر سر و فادای ماداشته باشند ما هم با او بسازیم آن پنهان گفت ای خوران چشید با اعتقاد من به از سک است
 چشید با خود گفت درین که چه شک این محبت لیکن معلوم نیست که سک نام کسیت درین بود که سکی از گوشه
 بود که تا رسید بر سر خوران رفت و خوران نیز دراز خوابید و پای جامه خود را و اگر سک با چشم و جماع
 کرد چشید یار منادی شده و گفت تحت برین طلسم باد که هر علمای او را پر تا پاک و بریم زن طبع و بدیم لیکن
 چون سک از جماع فارغ شد خوران گفت ای یار جان و ای شوهر خدایا به نیست جزد و زبان ما و مفارقت
 واقع شده که بدرم مرا بخوانی که دارد طلسم این بیابان شده داده تا او صحت و نخلای آلوده میدانم که او مانده
 نیست چون او برود ترا خبر کنم سک بگریه آمد که جان جهان جزو خدای بود از چشم نهان گفت روزی چند او
 میر به پیش تابه میری باز روی یار خویش سک رفت و چشید گفت این طرد که سک به زبان آدم حرف میزد این
 قبحه کلمه و سک زن من خواهد شد منی طالع که من دارم باید همین امشب ازین خانه که گفت تا که خوران جلوه کند
 بعد از آن چشید که سرمه منظر کشیده بود او را در بدو و لاش از محبت بلبلد و آن قباحست را و ساخت با خود گفت
 البته آن سک نزد شاید یکی از اهل کمال بود که خود را بصورت سک نمود و هر چه بود حالا که منست حرف است
 که بوضع حال این دایره رسیده بگریم خوب من هم چند جامی با او بکنم بعد از آن بر هر معلقت رفت تا به ابرو باین انداز
 باز در وقت خواب خود آه و چون چشید مردم باز آمدند و چشید را دید و خند می کرد و چشید کجا ذرا گفت
 ای ز مسافری چندان چه رسم ز تو نیست که آدم را بخورده با و خرمی و بهر گفتند اینجا که نموده بکنند از رسم مادر گفت
 بسیار رسوم است که بکاشان را آن رسوم چشید می آر و مثل تو که کسی اگر در این مقام نوزد با او بین معاملت
 می باید کرد و چشید را بخانه آورده و نوافتی رسم خود بدین ایلی او را که خدا آورد چشید از ایشان پرسید که شما ایلی

بجهت می پرسید گفتند از آن بهتر است که کسی را بر سر نیم دیوار غار محض با ششم و اربعه ای است که او را بر دل بنی آدم
 تسلط تمام است و او بنی آدم را در همه حال به بند و بنی آدم او را نخواستند دید اگر چنین کسی سزاوارد بر سر نیم دیوار
 جلدار و بعد از آن حبسید با نور آن بر سر نیم دیوار در کمال میشد و طریقت را بر سر نیم دیوار در دیگر چون از حمام بر
 اخلاق او را بر داشتند میشد حکام مثل قاضی و کورآل و غیره با خواندنی شریعتی برود بجای از دست رسانند احوال
 حبسید با بیان میکرد حکام هر که ام او را بر سر نیم دیوار دادند و از کمال بر با نیکی کسی بیخ گفتش و کسی بخت گفتنی بر سر نیم دیوار
 اخلاق در مقابل آن تسلیمات میکرد و حبسید را گفت که نیز ادب بجای آورد در خاطر چیزی مبارک که برای مثل از کسی
 اینجا همین است که چنین می باید گفت حبسید گفت لغت برین رسم با دو من چطور کسی ام که شما چنین در حق من بگویند گفتند
 هر که هستی تو هم خود را میدانی حبسید که عرض او در آن وقت غراز مباشرت خود را بجز مسالکت مانند نور آن
 قیحه نیز حبسید را بعد در جماعتی چند گفتش میزد و روزانه دخت های کا در آن را بر سر نیم دیوار بر سر نیم دیوار
 وقت شام می آمد و دخت های آنجا می بود و اینها میگفت خود را بآن به ایمان که او را بود و در آن وقت خود را
 بر سر نیم دیوار در چشم او خوب می نمود و این همه با نگر طلسم بود که حکیم استقلوس آبی ساخته آنرا بایمان سپید
 نام گذاشته و باره از اجناس و امته خود شبیه تاج کجی درین طلسم گذاشته بود و بعد ترین امته این طلسم درخت
 ادراک است که از مسواک سنگان کشته و شاخه از آن درخت که ناخاموش است که ناچار خود حکم طلسم عقد نموده
 دارد و این همه مذکور است در داستان صاحبزادان بیان خود چون داخل بایمان خود حال آنکه حبسید را در آن
 این که حبسید که از آنجا که از بنی رطلین صاحبزادان که با ششم و اربعه ای است که او را بر دل بنی آدم
 اخبار و افغان آثار چند روایت کرده اند که چون صاحبزادان کنیستان از مقام ابد عود برگشت و او حکم و شیوه
 را که به محارقه و خضر میکرد و غار اشتغال داشتند و در فکر شکستی در آن نفر عالی بودند شکست داد و بایمانان
 مشروط را با حبسش خابطه بد کرد اسفل و شهادت بخاک مذکور شد روز دیگر بمنورست حکیمان و انوار همان معتوب حرا
 را چنانکه مذکور شد بخت باورین نوشتند و بنجام رفته بگو و طوطی کرد و بگفتند ابو اسحاق بنجام نموده که باید چه بود
 که ابو عامر باشد هر روز تا سخنان طوطی بگویش خود نموده بود می قبول کرد و ساعت را با خشار شام او را گذارست
 و حواله را در خضر کرد و خود حبس ابو عامر آمد و گفت ای ملک موافق نوشته روزنامه بزرگ نیز این بار نیز انچه
 بایک نشید و بگو طوطی باید رفت و در ضمن آن باب بر صاحبزادان ملاقات باید کرد که بدوان این نمی شود ابو عامر
 گفت ای کز شد نظار از میدان که من مردم که ستم و دین خود را هم ترک نمی گویم که اگر چه حبسیت دین می می
 جلال بر من ثابت کنند که ترک ملت عاری است که جگر خوار و دل آزار و دیگر طوطی در دین نظار بوده و این خود را
 در آن سفید کرده ام نمی شود که بایک از دوست بر دارم و دین خود را اگر توالدین بعد ملاقات مرا تکلیف دین خود

نماید بلکه خواهی رسید انهم چه بگویم و بگویم عذر از ستمنا و در نائی یابیم اگر نماند نوم نامنا است با چنین بادشاه
عالمجا نوزان بریم زدیم بدو که موافق ملاقات و امدادیم خواهد شد و اگر بدو را او را طلب گویم خبری نمیدانم چه بگویم
باین سبب اگر مرا مخالف کنی بهتر است بعد از عفو از کار او پرسیم که باشد ملاقات خواهد شد یا درسی گفت
ای ملک ملاقاتی که حالا واقع شود نزد ما را و بهتر از ملاقاتی است که بعد ازین خواهد شد و چون در قسمت تو
دین اسلام نوشته باشند من داد و دین مقدمه بر دونا چاریم لیکن بنابر بایس ملک که هفت پشت من از دولت
و با اجداد تو خود و انداخته خود خواهم کرد که در وقت مشاهده مشاهده او و مژدین با تو و دگر که خواهم گفت که آن
شهر بار دست اندوخته دارد لیکن جامه سبز خورشیدی را که صاحبقران اعظم گذاشته برای من در صاحبقران
براه دارم و نظر کن که اگر بگویم ابو عام قبول کرد و روز دوشنبه ساعت دهم بجای حکیم ابوالحسن و خشیان موزن آذر شاه
و ملک النوبه و سلطان شاه بنجام فرستاده اجازه از پادری بافتند که بنامش می طوطی بر که طوطی حاکم خود
اما بشروط و لغو دین ربیع با هم گفتند که سخت نمائشی از دست ما رفت با و حاکم گفتند که نمی توانم بکنم که با هم
بنامش و هم ابو حاکم گفت بشروط بریم زد و حالا روی آن نذریم که با مژدین و ابو عام چار چشم خویم نمودند
بهتر زنک گفت که ای عیار و موزانی عذر این کار کرد و زنک نگر می کرد و گفت درین یکشب که فرصت
ست یک صورت نماند که من خود را بشکل بود اگر آن می سازم و شمارا مثل غلامان بر می آورم و از آن طرف
که طوطی بر می آید می گویم را که کرده بدین طرف اخلاص مال من در عقب ماند بشروط و عذر را می زنک
را پسندید و زنک بر دهن جاری رنگ ایشان را مبدل ساخته بشکل غلامان حبشی کرد و خود را بشکل بود از
شد ریش علی بر چهره خود بست و در شبیت سر دارد و بکار با این یک غلام ساخته شبان شب از لشکر خود بر آورد
پنج شش فرسخ دور شود و داخل کوشن شد و بگوید طوطی از راه دیگر بر آید و انتظار مجمع میباشند بگویند
زار گفتند اما چون روز دیگر که دوشنبه بود آفتاب بر آمد پادری ابدروس و ابو عام با او شنبه دانای دین
ابو عام و جمعی از کسودان و دیگر سوار شدند و از شهر بر آورد و داخل اردوی علی شدند صاحبقران نیز چنان
سوار شدند و در اول دران لشکر نظم بر سر هم راه بودند اما چون نظر ابو عام بر صاحبقران اکبر افتاد باشاره پادری
گفت زد و آمد صاحبقران نیز برای تعظیم بر محبوبه خود تخت را بر زمین گذاشت و استاده شد تا ابو عام رسید
با هم معالقه کردند و جامه خورشیدی نظر کردند و این صاحبقران باشاره حکیم خشیان آن جامه از کبابی مثل کتان کرده
تلافی در چمن سبز سلیمانی بهم می رسید یافته بودند و این جامه را نزد بری میزد و در تخت روان بر او داشتند
روان شدند آذر شاه و غره در راه بر خود و مژدین صاحبقران ملاقات کرد و گفتند که ای شهر باز ما را با کسی نخواست
و از بنابر خاسته می رفتیم میدانیم که این همه تقدیر کشید و باین دلی نمائشی خواندن لوح بر خاسته بر دهم علی اگر کسی

در این حالت نشسته بود و بگوید
در خنده بود و درین حایه

سید بنز مانند جود سام زبر دست است ان هذا الا سحر و ثمران هذا الا قول الله تعالى ان من عباده الصالحين
مکاواده است که انرا کرده می خورد و طبع این سخن طوطی مکر سخن انسان است که اصل ندارد اما آنروز و ترتیب
نعمه کسی از مشاهیر رؤسا کفار سلطان شدند چندی از شهر زد می بود و با فدا لشکر با متفرقه بودند سیدی
مسود از لشکر بجای بود آرام شاه و بلی از سرداران اسبها بود و بیکتای تیون از ولایت در آن نفرین بود و بر
مزیله از سلطان شاه و بوزل از آذربایجان و بوزان از ملک التوبه و صاحب از اوجاکم بود که اینها مسلمان
شدند و آخر لشکر شاه را داد و ملازمست را اختیار کردند و فرستادند بزار کس دیگر همراه ایشان آمد و بود و بزار
بعضی دو صد و سیصد و بعضی با خود کس این مذکور بود ازین بود که بقریب گفته شد اما چون سخن طوطی بگوش اسبها و احوال
رسید بایم آن برکت ناکجا معلوم چنین کردند که اوجاکم برادر خود اوجاکم را بکشند و اسبها بچون بسردست بنیان
در از کند نفرین گفت منم برای خام نما هر که را بگوئید بکنم اوجاکم گفت تو با در می را بکش که قضیه کوتاه شود
باین سبب اسبها بر سر تزاره برداشته و در میله و در دست می خواست در آن وقت که طوطی سخن آمد و بگوئید
او شدند ایشان فرست یافتند اوجاکم شمشیری از عقب بر اوجاکم زد چون چوکی بود و او شکست و بر سر او جا
گرفت و نفرین بپیش رفته بعد از آن ساعت چیزی بر پا در می انداخت پا در می کرد که باران دید و بود یک
غله زون آنطرف میل رفت چیزی بر میل خورد و شکست اما اسبها بر زق مبارک شاه را و انداخت
محمود دست خود را پیش کرد و انگشتانش برید بگفت اما هر که را کردند اگرچه ایشان از دست و پای کردند اما پیش
رفت بدست غازیان کفار گشتند و بر اول هر کدام را کفش کاری کرده گفت ای غلامان مادر بخفا شما
حسب از کجا بپرساند بگو غلام بود اگر باشید و دست بپادشاهان در از کند قف برایش شامه رنگ که اقای
ایشان شده در کمال تکلف و جودت بادایش در از نشسته بود بر خاسته گفت ای شریار راستی آنکه غلام
ازین واقع شد که این ناکجا را آن بود آن را همراه آوردیم این با شوی چه که چون دارند که از ایشان این حرکت
سر زد و بر احوال طبعش برایش علی رنگ را گرفته گفت ای پسر فرست دای فرسانی بهوت باین پیش
رنگ را گرفته است بخوابی که بود اگر باشی و جهان دیده باشی لعنت خدا بر تو این را گفته و نت کرد پیش
کند و چند پیشی مانند موی زمار آید آن غایان شدند و طشت ایشان از بام افتاد و موافقت شد سرداران ایشان
که بهت کس بودند کسی بپیر از خوار گشته دولت دولت آلی می شد هر کدام بپیش خود رفتند با در می اوجاکم
را بر داشتند داخل شهر کردند بخاش و سرور با شکر همیشه رفتند آن کید با سلطان شاه سلام علیک از
نهر چشمه نکر و نزد بخاشی بر کا احوال همیشه از بدین معطل می برسد او می گفت انقدر صبر کنم که از بیابان سحر
سیاه زند و خواب بر گشت و بگو علم غیب را من نمی دانم بخاشی چون فرخ همیشه را از بر دست دید و بود و با در می
چسبید

مستمانند و غلبه
و بقتل سینه و دهکس

نخواست در کوه طوطی خودیم از جادو آید سودا و میدان او را منع کردند که نزد کوهی بر دانا شناختن نامور و
 صاحبقران اکبر مقفی المرام و دست کلام داخل اردوی معلی کردید روز دیگر دیوان کرد و زنگ و اسب
 و ابو حاکم و نفرون را طلبه داشت احوال را معلوم کرد و ایشان را ولایت باسلام کرد و اینها به نظر علم زنگ گفتند
 که با صاحبقران آنچه از مادیات غلبه عقل باورده که ابو حاکم بعد از دست بردار خود و اسب و بخون پس از آنکه
 دخی الاغ غلط کردیم امید داریم که اگر صاحبقران واقعی است ما را بیکه حوصلی در بوقونی ما و افغان کند و هر
 فراموش تلمیذ کردیم هرگاه صاحبقران در میدان بر ما دست را غالب آید اگر نتوانیم بکشیم یا قید کند جادو را و اگر
 که بدخا از می خود را خارشند و ایم اگر بکشند یا بکشند منار است صاحبقران باین کلمات از ایشان دست برداشت
 و نجات داد ایشان بکشند خود آمدند نفرون بر دست صاحبقران کرد اسب و گفت خداوند و بلی کی سودا و بود که بفر
 او باین ذات گشته شود و در دل او انداخت و میریت او درین بود و الا بغضب و بیخ را خارش می گشته نفرون گفت بختا

تعلیم
 صاحبقران

گفتن موالدین از ادلا محمد است علی اند علیه و سلم من لانا و لا مسلمیه که ایم داد اگر چه در ظاهر او بزار و
 لیکن مبداء که مسلمیه با جادو و در بخت شریک بود باین سبب ما را نجات داد و لطیف من تمام از تیغ او
 امان یافتند ابو حاکم گفت هر دو ناموفق گفتند نجات شما با دلای من واقع گشته هر روز نیک که هم بسیار در هم بار
 نفرون بود و کسر شده شوی در خلوت با هم داشت بر آمد و گفت بخت که که بخورند اینها بسبب مردت و از آن در کم
 جسی نشان داد و موالدین بود که دست از شما برداشت نفرون گفت و ای آنچه من گفتم باعث نجات خبر دیگریم
 هست که من صاحبقران ام و صاحبقران قدرت کسی نیست که دست دراز کند اسب و گفت ای ملک اردو زهر مایوم
 شد که زهر دوی صاحبقران داری گفت من که داشتم ظاهر نمیکردم که اهل حقیقت این دو کس که بخت بد و موالدین
 باشند ظاهر نمیکردم که اهل حقیقت معلوم کنم که دوی ایشان یکجا برسد او در بنابر آفریب اظهار میکرد صاحبقران
 منم و بعد از من موالدین است که ایم ادلا و بفر دست اسب و گفت شما بچه و لیل خود را صاحبقران مبداء گفت و لیل

اعتقاد

که او برادر زاده میر علی است
 بحسب او و من نجات می کشد

من نوی ترین دلائل دیگران است که شد بداند و مانع من نشود و اردو مثل او بپلوانی در روی زمین نیست
 از دقت نشوفا که کسر با طاعت بکس خود و نباد و حدود است بپلوان نامی را به دست خود گرفت و ملازم ساخت
 منجمله در عالم مثل او بود و از غرضش از نام داشت با شد بداند و اشتنا بود و روزی طالع او را دید و گفت که
 ای شد بداند و در عالم کسی نیست که بر او غالب شود مگر صاحبقران بیم رسد که و طاعت او خواهی که بهر امان
 خود گشت گیر می دوزش من بکشند بهرم نام ملک زنده بود و من نام روز و هر که گشتی می بودم هر قدر
 بپلوانان که در شهر بودند همه را زهر کردم و کشید که اهلش از ملک و در بار بود و نوبت کا و بسته داشت و اردو
 نفرات ملک ما از پدرم خط مسلمی خواست بهرم بمن گفت من زار گشتی با دادادم چون من دادم بیکر

دیدیم و گاهش بین افتاد بای مرا بک داد و گفت بریده باد و کسی که بر تو دراز نمود من به جنگ اطاعت میکنم
 من قبول نکردم و باندک زور او را در زمین زدم اطاعت من کرد و دین ما را بر کرد بد مردم او را امر الا امرای خود
 کردند و در بوسه مست شرب می با کز روز جنگ شرب می خورد و هر کار که فرم کند به صورت داد و انکار و رنگ
 شرب می خورد و بعد از چندی بد مردم قوت شد من بخت نشستم که واقعه مخف این بود ان رو داد که شرب بد رفت و او را
 کشت حالا من او را نایب خود کرده آمدم پس اگر من صاحبی نمی بودم او چگونه اطاعت من میکرد لیکن چون کار
 نیل کردن از بر کرد نسبت بسبب اشتغال در امور سلطنت از خانه روزی که داشتم افتاد ام را مالایع صاحبی از مردم
 درست از من زایل شده و چون شدیدا با بدیدم معلوم فرماید که صاحبی آن کسست بجز البته رسیده با با خواهر
 رسید ای اشبو طبر و از خود قایم هوای بود که چون شد بدیدم ادب کند تو بدین مادر آشی اشبو ط گفت بلای قایم
 کشیز باری که در زیر او حاکم و مسووم بکشت گفت ای ملک نفرون از قوای کلام شما چنان معلوم شد که شرب
 در امر و می بر شما عاقل شد تابع گفته است نفرون گفت ای کس زبان مسخر سپید بدیدم باین سخنان خود و ندان
 خود را بر باد داد و سر ترا هم کسی فراید شکست احوال یکی بر سخن دیگری غنچه مبارک و خود را می سودا و مادر صاحبی این
 مرد که چون آن شهر یار نامدار مساعدت بخت ساز کار از امور مذکوره خاطر جمع کرد یعقوب را نزد بادری
 ایدر دس و ستاده بنام کرد که حالا در خواندن لوح طلسم بیجا حالت مستطرد جهت پایدار روزی برای خواندن
 آن مقرر کرد که تاب مغارفت کسی که لغتی او والدین خود را گذاشته آمده ام مدارم باید این امر زود فعلی خود که
 ایشان را به بینم و آنچه از من بر آید حق ایشان را ادا کنم و در زیر مر از یاد والد و قائل نمیداد بادری بعد از آن
 این بنام در جواب گفت که صاحبی آن باید که روز خواندن لوح روز تحویل اقبال در حلیا شود و روز نامور روز یکبار
 و چند روز با غایت و نیز سیر بیابان سبع سبع برای صاحبی آن بانی شنب که از انجا شاخ اراک موک سلیمان باید
 بیاید و برای آنکه روز خواندن لوح شنبه باید بآن موک کرد و هر کس بشنید که ناآن موک بدندان آن جا
 باک نشد بکمان من سطر میم از لوح خواند و نزد بس باید که صاحبی آن اول فکر طلسم سبع سبع کند و آن طلسم را
 بشکند و بیابان را سیر کرد شاخ اراک سلیمان حاصل کند و بارگاه بسکندری حکیم اسفلنوس او را برای صاحبی
 اعظم ساخته بود در همان طلسم است او را نیز بدست آورد و در بانی حلی علی بر پا کند تا قبه یا قوت آن با قبه
 فقر اخر بمس کند و متعلق هر دو قبه روز شنبه دید و دوستان را در دشمن و چشم خود را فرسازد که باطل طلسم
 اسفلنوس آن قبه یا قوت وقت شنبه حکم که بر شنبه چراغ دارد و در قدر شکر صاحب بارگاه باشد شماع او
 جایزه و باید که صاحبی آن به اجازت اسناد خود دهند آن بیابان کند یعقوب چراغی چون سخنان بادری بگویش صاحبی
 کشید با شیان بارگاه و لیس طلسم و حکیمان طلب نموده مایه الغیر در میان نهاد و در مستغنی الکله گفت که صاحبی آن اسناد

در این کتاب است که هر چه در این کتاب است از احوال اجداد است

هر چه در این کتاب است از احوال اجداد است

بطلسم

نهادام اقباله روزی که مار اسیر شد متعین کرد تقویم الاحوال طلسم را که دوازده ورق است سحر بر ما داد و
 که بر کلاه شاهزاده و با کبریا بیان سبع سباع که طلسم استغلیز است ای است معجزه است این تقویم برست او بد تقویم حاتم
 و باره از حقایق این طلسم نیز با کفایت و اکنون صاحبقران بدانند که این طلسم عظمی است و شکستن آن در کمال دشواری است
 حتی نقالی بر صاحبقران آسان فایده که در حکیم تطاسر مرید دارد و بهجت جوان در مذکره که قبل و کاک و کدن و کول و غیر
 و خوش و میمون با حارسان آن طلسم اند و آن جو امانت لطایف حیران میباشد لیکن حریفان ابداع ویران دارد
 چه حکیم استغلیز پس بعد از آنکه طلسم را بست بهجت و حبس القل را طلسمه ایشان را با شکل مذکور و مشکل زدوده
 طلسم بر آن بست و یکصد شماره باین سبب هزار ساله عمر خواهد شد و چون شکند طلسم پیدا خواهد شد و شاه از دست
 او گشته بود و آن که در همان حال سیلاک خود متعین بود و از این نزد و حرام شدند و در اجسام جو امانت مذکور
 حالا دارد و طلسم بیابان سبع سباع از دست حاتم میرون نیست اگر بدامیه صاحبقران را داخل آن شود و در واقع
 زان نباشد و در طلسم ذلت و خواری و تکلیف بسیار رسد لیکن گشته نشود و آخر از طلسم بر آید بحال خراب و دل
 کباب و اگر بدامیه ناشد داخل شود و او را دیگر از آن نجات ممکن نیست مگر طلسم شکسته شود لیکن او را ذلتی
 نرسد بلکه ناز و غش است تا بر آید و اگر صاحبقران واقعی باشد نخواهد بود و مگر یکس که فتح طلسم نیز بدست او خواهد
 بود و آن ذات مایه کائنات صاحبقران است اکنون تقویم را مطالعه فرمایید و هر چه در آن مرقوم است بجا آرید
 صاحبقران آن تقویم را گرفته بر کشاد گشته یافت که ای فرزند از چند بر کلاه با و دی ابد و در پس بونجام سحر بیابان
 کند که بهجت بر بند و شکست شود و در دل قرآن مجید را که سر و پس است در دل شب بخوان و در دل شب عبارت
 از حصه سوم و سطر است و جوهر بر تخت ایشان و باد شاه کن و در میان مردم بپاشد و بگوید که من بیان سبع سباع
 مردم و چون شب سوم از خواندن کسی ناصح خوبی است و اعظم را اگر از کائنات بیان دفت از خوابگاه بر آید و سوار است بر کلاه سحر
 جوهر بر آید و سوار است جوهر بر آید و در بای کر البور بر و در کنار و در بار گرفته بر قدر شب با نغمه بکشد و مردم
 هیچ جزیره در میان دریا تر نمایان شود که درختان او به نار جیل باشند از آب زرد آید و عمدی بسته و در شبین و ام
 را میخواند و باش تا جزیره برسی و باید که در آن حال بحجج اسلحه مسلح باشی چون جزیره را جیل داخل آن سحر مطلق
 در من آن نار جیل را در زیر هر که گشته نشسته باشد و آن نار جیل را به تیر غریب بفرست که آتش بر من سرسبز شود و با آن کلمه
 خون از آن مرغ بر زمین افند تمام در با موج خون شود و در غایت از آن مشکل کرد و اما تیر تو بر آن نار جیل رسد و از آن
 شکافته شود و چون از آن جدا کرد باید آن نخ را بدامن گیری و نگذاری که بر زمین افند که در آن صورت آب دریا
 در جزیره داخل شود و تر اغرق سازد و چون نخ را بدامن گیری معقب نگاه مکن و برگه و بیابانش اسب خود بخار
 خود برین بین اگر در جزیره غفلت بگوشی تو بر سره آب در باطل طلسم کند و تر سسی که میرکت این رسم که تو بخوانی آن

سحر بر کلاه سحر
 سحر بر کلاه سحر

سحر بر کلاه سحر
 سحر بر کلاه سحر

است البته چنین خواسته والا مار از دخت بد که سوز از جان خود و ترک ملت خود تابان کنیم و ترا بسبب این
 هر روز محنت خواهی یافت و نشان زخم بر پشت تابان نخواهد بود و بسختی گشت اندیشه چون باد شاد و ملکا
 شاد و امرای او این سخن بگویند و بگویند که مرا بر قول شما اعتماد نیست باید و نباید درین باب بپهر شاد و ارکان
 دولت و نشسته بمن و پدیدتایر مطالبی ادعای شما و رست سخن در آید نفی می کند ایشان را می نوزد و میزد
 نوبست و بپهر باد شاد و ارکان بزم بسیارند و از اینش خود نایم نگه دارد و در جای که ترا در حال حسرتی انداخته بود
 بر درختی جاری در آب با شما خواهی یافت و در زیر آن چار سجاده عبادت بر در کار بسته و این اسم را
 بخوان بعد از سه ساعت مرغی بقدر سنگ یا ابابیل زود رنگ سرخ مقدار آمد و بر شاخه از آن درخت نشیند
 و بوضع مرغان زیادهای عجیب و غریب کند و بر دم خود زود و زود نوحه ناریلی را با دستان مرغ از دیدن تخم
 کند و بگوید بباله تا بعد از که نوزد تو آن تخم را بدست خود گرفته بطرف او بلند کن او باز بر خود بباله تا بعد از سه مرغ خود
 مرتبه سیوم استاده شود و با اشاره کن آن مرغ مانند اسپ کلان خواهد شد و او رفت و نشیند و اسم را بخوان و دیگر
 نوحه او بخوان مرغ از درخت زود آمد و پیش و نشیند و بر ساعت قهقرو کنن تخم کند و اسم را بر دوم می کند
 که بسبب آن بر تو تسلط نماید آخر سوره آمد و زبان انسان با تو سخن کند و بگوید که ای زود و زود و زود و زود و زود
 و نشیند و این مروت نیست اگر با او اوضاع سیدی و زودند محمدی این تخم را بمن بده که بخود خوشی دیدن خود را
 و بدی که از کجا بجا رسیدم چه بودم چه شدم زود و بمن بده که بخود و ببال آیم و الا ببالک می نوزم و از حالی که سالی
 داشتم به حال تو خواهم شد بباله استخوان او و زلفه خوشی ساکت باش و قطع خواندن اسم و هیچ حاله کنی با آن مرغ
 بفرغ تمام بگوید که یا مولا دین دای باد شاد و روی زمین لطف و انعام کن و طهر مرا که از بقعه سال انتظار آن دارم
 بمن بده ساکت باش و اسم را بخوان بار سیوم دفعه که بخود بگوید که ای مرغ غمناک جاد و دای حاجتم آن روزگار
 بده آن وقت خواندن اسم را موقوف کرده با او سخن در آید بگوید که ای احمد زود و در عرض این لغت که هزار سال
 دارم کاری از برای من خواهی کرد یا که نه در جرات بسته که آنچه من بسوی باز و بهرسان دارم تو آنرا مفت و سلا
 کن طلبی مرغ بگوید که مطلب تو چیست بفرما تا در آن مسئله کنم بگوید که تو مرا زود و غمناک جاد و دای حاجتم آن روزگار
 مرا بخودت بگو که دار و دین طلبه است بر ناباری او و دین طلبه بیا بیا سلیع را بخت آورد و با کما که دین
 اساس را صاحبی که دین با کما فلک استیاد را در با می جلی اعلا بر با کما دین طلبه بفرما بخود و کما بفرما
 را بعد از آن دارم و ترا است که بر آرم آن مرغ بگوید که تخم را بمن بده تا بخودم که بخت آن ترا بر پشت خود نشاند
 بر در آن کما و در بیا بیا که کما بفرما نام دارد و تر ابرم و دار و دین طلبه را بخود نشان بدهم و تو قدری از آن
 تخم بخور و داد بده و ترا برداشته بفرمای خواهم بگوید که بخور و دین غارت آن هیچ باقی را نماند باقی و بعد از آن

سر دشمنان و در آن محاسن و گشتن یا بگوید هر روز در خانه و در محل مختلف الا ان نشسته بر پای و در همه موجود شود و معجزات
 بیابان رسانند و بگوید که مقام موکل مطلوب نیز درین بیابان است حالا نصف به پنج نیمه را بمن بدهد بگوید این شرط
 نیست من درین عهد بر این مرغ او را بگویم بدهد اگر باید که حقیقت اینترخان با نام موکل مذکور بمن بگوید و آن درخت
 که مقام است بمن نشان دهد تا کار من صورت گیرد و آن مرغ که او نیز چنان باشد تا چارتر نام آموزد و نشان دهد
 این اسم هر چه خواهد بود در درخت موکل و ابرو بکشد و خود در آن دایره نشیند و بخواند اسم مذکور اشتغال نماید
 پس که مرغ آن همه پرواز کرده پرواز و بیابان از وجود مرغ آن خالی گردد و آن مرغ که تو باید عرض داری هر چند قصد
 پرواز کند همیشه نباید که سلسله خواندن و ترجمه یابی اگر در چون این مراتب است باید که اگر بیاید آن مرغ نیز باید
 سخن آغاز کند و بگوید که ای جوان با من چکار داری که هست روز است مرا فدا کرده و شکند اری که همراه برادران
 خود پرواز کنی بگوید که ای صفر چنان است در و غلور و در بابید گفت او خواهد گفت که معاذ احد که مثل صفر دروغ
 بگوید او خدا بر است از جنبه ابلیس برست که احوال دروغ گوئی بر تو آن کرد بگوید اگر دروغ گوئی به دلیل
 مرا از فیض خیر و حاجت آن روز کار گفت آن مرغ خواهد گفت که این علامت ها حقیرانه در تو دید است
 که چنین گفته باز تو بگوید که اگر او را است گفته صاحب چرا اجمال من تو نمیکنند تا من بطلب برسم پس که از من چه
 میخواهی بگوید که لوح طلسم بیابان سبع سبع را می خواهم و در میان من و ملک آن شاه حاکم است و بگوید چنان شرط در میان
 آمده و اینک عهد نامه است و بر تو روشن است که لوح طلسم که بکش آن دعوی صاحب آن را بمن مسلمانی
 در جوف صورت درین صورت امیدوارم که مرا پیش ملک بن ملک بن ملک آن را است که بر آن زندان
 موکل از تو احوال لب و لب تر احوال خواهد کرد بر سبیل راستی احوال خود را بیان کن او را برادر برساند تا اینکه لوح
 بدست تو آید و موکل همه جا در طلسم معاون تو خواهد بود باید که رزده حد مثقالی و سه مد زحل و نیمه و یکش و مرآت الغیب
 با تو را راوی گوید که چندان احوال ادراقی و دوازده گانه را ما بر سبیل اجمال بگفتیم لیکن صاحب آن آنرا معذرت
 بدست تو احوال طلسمات بخواند و مطلب خود را بر می آورد و آن صاحب آن کینه ستان بعد از باد شاد کردن و هر دو
 اظهار کردن رهن خود بجانب بیابان که لب سور بسن را در دل شب خواند و روان شد بر نردنار جمل ریزه
 غم را بدست آورده کنار دریا را گرفته روان شد و تا که در آن حوض آن آب است و در آن کمان
 شاد و در آن جوان در آن کمان بیاید و نشسته و در آن کمان نشسته و در آن کمان نشسته و در آن کمان نشسته
 تخمه پاره و نظر آن شهریار و آن که جوانی درین نوزده بیت با اجمال چون خورشید بر آن کمان پاره و بهوش افتاد و هر
 دست کمان را چنان گرفته که دست و سنانش چسبیده و تخمه آب بکشتار می آرد و بار نمی برد و فریب بفرق شدن
 آن معون شقیقت و احسان از مرکب پادشاه و او را آورده و ملاهی که در آن وقت ممکن شد می آید و در آن بحال

آهسته برکشاد و شانه او را به بد آبی گوزن پاک از دل برکشید و شروع کرد به کشان و از آن جگر و زردی کباب
 کشید معلوم کرد که عجب در وی دارد احوال برسد و گفت ای جوانمزد در عوض احوال اسد دارم که بکنیز
 بیخ باز سر از تن کن آن جانم سبک کرد آنکه ترا بخرم عظیم فایده شد شانه او را زخم خدی کرده فرو برد که اگر من چنین کسی
 می بودم برو تو هم نمی نمودم باری بگو که چه واقعه دارم که بسبب آن چنین از عمر خود بیزاری گفت ای بادشاه کار مرا
 دایم مدون لطف احسان مراد در دلبست و در دل آنکه آن موزی جگر فارسی که تا او را بجان دارم ندارم با جفا
 کاری ^{الله} بعد از طی تکلیفات رسمی آن جوان زبان بشرح احوال خود برکشاد که این شهر بار بهر آنکه در آنجا
 مغربی زمین شهری است کسب و معمر که او را سقلاب میگویند بادشاهی دارد که او را طاهر خان نام است صاحب
 حد و ثبت نیز از سر است و خزی دارد که نام او آیش ملک است و ماه خزان نیز میگویند که پیش و در زبان ترکها
 گویند و آن ملک را چون والدیش فاستد شوم و بنده قول نگردد و از پدر و در خواست که گندانی من با خنجر من و اگر
 بگویم جویم بگویم که اگر نخواهم بگویم دیگر که را خواهم بگویم چون غریب پدر و مادر بود بنا جاری قبول کرد و نام خزان
 اهل بقعه خود را کشید و سلاطین را و کمان اطراف ملک خود در ستاد و معلا در داد که هر که مرا خواستند با آمد و در پناه
 خرم من حاضر شود تا با مادر طری در میان آورم اگر از عهد بر آید من ازان او باشم و ازان فلان چون تعادیر با طرف جوان
 فستاد و رتب جمل از جوان از انجانی ملک سپرد و ازان بخوارگی او گمراشت و آمده و در پای غزه او حاضر شدند
 بنده شما که از باقی خان نام و ترا کنت کمان لقب دارم نیز از جمله خیر ازان او شدم و در بقعه او دل از دست
 دادم عاشق بقرار کردیم و من بسپهر سال را پدر اویم و از گنجه از آسیابم افسه چون آن جوان در پای غزه
 ضمیمه زود ملک ماه خزان مقرر کرد که فلان روز وقت میج در پای غزه بیایند و بفراد غزه مشایق دیگری در میان
 نباشد من از پدر رجعت شکار گرفته از شهر بر آدمم و از شکارگاه و بغیر دفع و لباس نمود خود را بر حلت ملک
 بر آراسته داخل زمره عاشقین شدم ازان جهت که از پدر می ترسیدم و چون با من جمل و یک کس در پای غزه
 رفتند و تحقیق کنند که دیگری نیست بلکه بر غزه بر آمد و نقاب از مادر رخسار خود بر گرفت و جلوه کردی آغاز کرد و می
 که نیم جان که باقی و ششم نزدیک بود شکار کنم و از احوال دیگران خبر داشتم و ماه خزان بعد از ادای دله با جفا
 بلند گفت که ای جوانان عاشق من بهر دایم هر دایم خود از من به من بکنیز بجمال من گنبد که موسی باین دراز
 و ابروی باین بلند می و پرستی و بهشت باین کشادگی و چشم باین سیاهی و سفیدی و عارض باین لطافت
 و کمر باین نراکت و انگشتان باین بارکی خرمین و درو باری بافته شده است همه گفتند لا اله الا الله گفت شما
 بخوارگی من گمراشته و سربانی شمارا بر از سودای عشق خود می یابیم و در میان شما سودای من هر که بخت با شاد خدیوار
 من تواند کرد الا بزار و که هرگز مرا ندید و چنگی بود و خامی آن ازان معلوم و ازان کرد که من شسته طری دارم هر که از

عهد آن برآمد نام مرا بر دست طعن است که من خواب دیدم که قهری سبز رنگی بر کوهی واقع است و ملک در آن
 مقر می مانند و او نیز مالک خداست هر سال او لباسی از جنسی می سازند و او می گوید از بدو آن او مانند به هر طرف
 می آید و میگوید که این لوح را بخواند ملک را صاحبی کند و من در عالم واقع با آن ملک صحبت داشته ام و نیز با یک گروه
 ام صورت آن ملک را با وضع قرار داده و خوب بخاطر دارم از آن جمله درخت است و درخت به هر دو طرف دروازه
 قرار است و آن دو شجر در بزرگی برابر چهار تنه دارند لیکن نمیدانم که در کدام ولایت است پس هر که طالب است
 باشد در عالم تلاش کرده آن موضع را پیدا کند و نام آن ملک را تحقیق کند و نام و پدر او را معلوم نماید و نیز تحقیق
 کند که آن ملک که خدا شده باشد به را بخشنی کرده برای من عزیز باد و در هر مینا گفتا تا ایام که تا تصور بر آن مقر
 را کشید برای من تیار کرد که بر من یقین شود ای تو جوان درین راه پیسر و سامان هر که قدم گذارد و بدست
 وصال من تواند رسید و الا سه فویش گیر ای تو بنالان چنین بختیاری محض از برای همین حال خود را بشمارم که نور دیده
 در گذشته قدم در راه معقود گذار و بار دیگر کسی بحال خود به شما را خواهد دید که بعد از حصول معقود خوشه از من
 و حال خواهد دید که کشتگان گفت ای شهریار ما را آن ملک غایب این سخن را گفته برده غرقه را انداخت و رفت
 و فرقه غنائف آمد و با هم جمع کردند و برای ایشان مختلف کسبه و فرقه شدند بعضی گفتند که ما دیوانه نیستم که کشت
 تیرک و دهنهای خود را در راه محرابش بپریم من میگویم و فرمادی نداریم و بر خن خاوش بود و از لادنم چیزی نماند
 و منی گفتند که از سوداگران اطراف و جوانب چنین ملک و کوه قهر را تحقیق کرده قدم نهاد و در راه طلب خواهیم
 گذاشت و این سخن کردن به محاصل است بعد از آنکه روزی سه بر خاسته به ملک خود رفتند و من نیز بعد از انتشار
 مجمع ایشان همان روز بشمار کاد رفتم چون خود شکار شدند و بوم و مرغ و شکار کجا داشتیم بخانه آدم و نظیر آن
 کار را بر نه به قرار کرد که از خود و خواب افتادم به درم اند و خان بفرقه قیاس احوال مرا معلوم کرده و در راه
 این محال نصیحت بلین میکرد و بوسه میگفت ای پسر هرگاه شایه اداکان از صوبت این سر خود گرفت و ترک
 این سوداگر و مذکور کرد و آن دختر می چرا حیال او را و اری این سودای خام از سر بدر کن که مسجد جای
 رسیدن ضیعت بهر حال نسبت او با تو نسبت شاد باشد که است من بعد از مدتی بمقبره این برست او را جواب گفتم
 من را شاد و که یکسان بود من بر مردی که زو بجان بود آخر به درم مرا بر به قرار دیده اختیار من نیست و الا
 و من مایهوت معقول بود و شنیده در لباس تجارت میرا سوداگران بسر نه آدم و فاعده من این بود که در هر شهر که
 رسیدم مقر او بمنین را اطلاع میداد که بدست ایشان نذر می می بروم و از مطلب خود کمال بگیرم بکس نمی نشسته
 بمنش خاطر من نمیکفت و رسم نذر می بود شکار به نام داشت بمن گفت در بندستان بطلب خواهی رسید از راه
 کاهی پس رفتم سبیل از مال با من باقی ماند و بجای دو در هر طرف بگشتم تا در جبهه رسیدم به دومی را جدا بخوابود و به

گفته بودیم در جیل اعلی و منرا حق با نیست چه در حق سبب و بی بغضی که او ذکر کرد هر دو نفر مذکور بودند خود
که باری اخیال رسیدن ترک برادر خود را و گفت ای جوان حالا چه اراده داری ترک کن گفت ای سرکار
دل را بچشم گوی و دل را داد و ایم و دل شد بد سلسله بانی اراده ایچ شانه را و فرمود بد آنکه حق تعالی ترا بطلب رساند
که باین ملاقات فرمود و بچو خود را طلب آن میگردد و این همه زحمت کشیدی پسین سر حد است برای آنکه ترک
کن گفت کمان نشانی که داد و همه در جیل اعلی وجود است ظاهر مجموعه تو مجلس منوفا مرا کو آب دیده طالب تو آن
کرد و است و احوال عاشقی خود از ابتدا تا ابد بهم پیش ترک بیان نمود فرمود که حالا فریب بد که منم وصل آن دلبر نابز
نوم که سبب طلسم بیا این زمانه است آوردن نیمه نادر جیل را نیز بغیر خود گفت که بعد از شکستن طلسم لوح را خواند و بد بار
طلسم نامه خود را نگاه بگیرم تا صاف لغو شود این وقت بهار گشته و دوران صورت من را از اندرون و بیرون با خود رفته بود
و بیا باین بر کارند جای آن صفی بقیه فخر احوال را بخوبی نگاه داشت و بعضی همراه او کرده و ترا بملکت برسانم تا وصل
منوفا خود را نیز نوی ترک کن گفت کمان سرور دادم حاجت آن که داشت و تقوی شد و گفت حق که رسد عینی هر کس را که در
حکومت و راه طلب سر میدهد او کشتی از یاد آر و آخرش بر میدهد ای شهریار حالا که بوسی خود منوفا میباشم رسید
داشتیم که نیمه شمار بشناسیم میخ است گفته بود و هم چند امکا است که بر آید حاجت آن فرمود بهر حال اکنون ما را باید
بشهر استقلیوسیه رفت که آنجا نیز کار بار در پیش است روان شد ترک عرض کرد ای شهریار تو کمان را داری و امرار
که یک کمان با پنج نیز بن غایت کنی تا بی سلاح نباشم حاجت آن کمان متعارف باد و داد و کمان خاص که موافق وقت ما
فران بود پیش و نگار داشت ترک آن بر و کمان را گرفته و در جلو شانه او افتاد حاجت آن و نمود ای ترک من خجالت منم
که تو پیاده بروی بیابانم ردیف سوار شویم گفت ای شهریار سعادست من و پدر من است که در رکاب تو بروم
درین بود که کو زنی از پیشه بد آمده ترک او را یک نیز انداخت که در پیشانی خود و از دم پیردن رفت
شانه او در بر و آفرین کرد که نیز اند از بی بدل است و محل محله بود که بود او شهری بود از شهر معلوم کرد مذکور
استقلیوسیه است شهری دید که بحوری او در عالم شهری باشد و او را بسیار در آن شهر نظر ایشان رسید تخمین
بمیدان رسیدند که تجانه عطی در آن میدان بود که گنبد آن بیت العظم هم صاع بجز اینش بیا بود و بصل گنبد از طلا
صاحبقران نگاه کرد ای به تجانه انداخت و داخل شهر شد در کاروان سراسر ای فرود آمد ترک ما بهنجام شهری برآ
او میاگرد و رفت جی شانه او ترک را و سر انداخته خود توجه بیت العظم شد با خود گفت ترک را برادر بدون با
لطف است برای آنکه مرا باید با ایشان جنگ که در هر که و قتی ایشان را دعوت کنیم موافق تقویم حکیم ایشان
بحرب باین پیش آیند من باید زخمی خسته شوم آن چاره اگر باین باشد گشته خود را بجهت بیت العظم آمد از حرام
خلایق افتد و بد که مرد در مشکل سینه نیز در باز و خود را نا بهنجست بیت رساند و در باز و از طلا و بد که در هر تمام عالم کو با بر

ص
سبب نیاید و این را بفکر
سبب و احوال و غیره
عقبه طریقه
بیابان

نظر

نفس اودانه

شد و سبب آنی بر دین بنامی نام نهادی کرد و موجه ترک سخت گمان شد ازین جانب ترک برای صاحبزادان متفرک
 نشسته بود که درین چار روز مردم میفرستادند که جواب این ترکیب و باین سن و سال در تخته این سخنان گفت و آخر هر
 چه که گفت بفرموده معلوم کرد که شاهزاده بود و پدرش در کربلا کشته شد که شاهزاده رسید ترک در قوم او افتاد و چنانچه
 گرفت از ترس و غمی بر پیشانی یافت و مردم شاهزاده معلوم کرد که منظور او از تقصیر چه بود و از غایت غلبه که گفت
 بن چنین رسیده بود که گمان ترا کرد و مردم را میفرستاد و یکی بود اما میفرستاد و یکی که گفته که رفته بودی و زود
 درین شهر کار دارم چنانکه بروییم ظاهر خواهد شد و من فردا صبح نیز بروم و بنحاطر جمع بشین و از مرکب خبر دار باش
 ترک ناچار خاموش ماند اگر چه سماجت میکرد که من هم بیایم بفرستاد اما روز دیگر قبل از طلوع آفتاب آن شهر
 مالک رتباب بیت العزم رفت و آن روز او را کسی ندید تا بخت برآمد خالیه آن قوم بود که در روز تو
 بادشاه و غیره برای زیارت تخته میرفتند مالک و مقبره آمدند شاهزاده بخت برآمد و مردم همه کس او را
 مالک تا جداره و بر او سپید شد که اصلا نشان زخم بر ظاهر نیست اما صاحبزادان سخنان سابق را عاده فرمود و
 را نصیحت کرد و حقیقت ساختن این بیت را از زبان کرد که از نبوی او را بجهت ساخته بود و لیکن چه فایده که شاه
 بر گفته او عمل میکنند باز ایشان دست بآید آن روز در دایه اقبال بر گشتادند و صاحب زبان آن روز بفرموده کشت
 و روز نیز بخت چار زخم خورد و در دو روز و در طرف کردن بپوش کردید بفرموده گفت امر در سر از
 من او جدا میکنم بر او کفشتند اگر چنین کنی ما از خدمت این مبرود استغاثه است ازین شهر بزرگ رویم مالک و غیره باز
 شاهزاده را که گفته رفتند و بر او باز او را بر داشتند بمقام مذکور که گفته بودند بعد از نیمه شاهزاده بپوش آمد و نیم
 نار حیل مایه هزار اول شد بمقام و در آن گفت ترک سخت گمان نیز از مردم میفرستاد که جوان و پیر و زار و روز باز
 در روز آخر چنین بود که گفت و این طرفه که از ترس و غمی بر ظاهر بود ترک غنا گشت و با خود گفت این شاهزاده هر روز
 بخت گمان منام برود و مرا نمی برد و خودیم بر میکنم اگر چه خود او ای دارد که لب آن فی الفور جانی میخواند لیکن
 باز هر روز کس را که نمواند گفت مباد از غمی بر منقل او رسد که مالک بود از منب او را نصیحت کنم و زود اگر برویم
 بروم درین فکر بود صاحبزادان رسید ترک گفت او شده گفت ای رسم دنت را و اسباب زمانه نشسته و
 شد و بنده بل را با همه شادی و علالت که دوست صاحبزادان هرگز خوب نمیکند که چنین اراد کرد که بخواهد من تمام
 عالم را بکشد و شاهزاده حذر علی احمد علیه دانه توانست که تمام عالم را مسلمان کند صاحبزادان بخندید و گفت ای برادر چه
 نیز آنچه کرد موافق و می کرد و منم آنچه میکنم تعلیم است و میکنم انکار حقیقت باقی ماند و نفویم الاعمال و الاحوال را نیز بشین
 ترک بیان کرد ترک گفت هر چه باشد من فردا دست از دامن صاحبزادان بر ندارم و هر جا بروم و هر جا باشم صاحبزادان
 چون میدانست که موافق نوشته نفویم الاعمال و الاحوال فردا چکی در میان نخواهد آمد قبول کرد و چون هیچ سند روان کرد و

کند و شمار بقدرت الهی قدر است که آن عورت را بعد از آن مرغ کردن بجا نهد و پرواز کند بعد از آن
 بهیچانی او در آن محراب غلام فلک احشام بر پا کند و سوار می باد و شای رسیده باشد و او را معالقه کرد و گفت
 ای شاه اعظم الهی را این اثر است که ملک بالشر ملاقات کند قصه خود را مگر کن شاهزاده باز نظر بر کرد ملک
 قبول کرد که او را معاوضت کند و آن مجلس معطر بود و او از تقدیس و تبلیل از هر سو بلند بود و شاهزاده پرسید که ای مقدر
 درگاه محمدی البته بر شما محضی خواهد بود که من صاحب فراموشی و فریغ طلسم بدست من بسته اند سبب چه که بعد از این حقیقت شاهزاده
 فرموده و کل گفت که ای سرالذین خدا با یکدیگر با بنده خواهد کرد مگر نمیداند که ادعوی است که زبده و پله و جریب
 باید که دلفتم که شاهزاده اعلی قدر دالاکو چو در دست تو چه جایان روحانیان سفارش ترک است که آن ملک ناهج
 کرد که برادر من است تا آمدن من او را بگوید و بداند که چون صاحب آن مجلس ملکوت فایز شد که این لشکر با شما
 می بینم به گماند که بعورت بشر مشکل شده اند گفت خیر اینها چنانکه که نایع و کلان می باشند و چون از عالم اسباب
 در عالم اسباب با تو ملاقات کردیم موافق وضع و محاش تو صاحب آن لشکر الهی گفت اما تو کل از شاهزاده پرسید
 که تخم نارچیل را چه کردی فرمود آنرا اصرافینی در اجرت آوردن بخدمت از من گرفته و خوش جان کرد و کل گفت
 این هم دکل وقت طالع و دافول کوکب اصرافست پس حکم کرد تا آن اصرافینی را آوردند پرسید که تخم نارچیل را
 و خود می او گفت بل ملک الملکوت گفت ای اصراف من از زبان حکیم شنیدم و در علم خود هم دیدم
 فرموده تخم نارچیل بقیل برسد و جگر او مانند بافت سسلی شود که بر این اندمال و اجات بجا آید و فی الفور من
 سازد چنانکه نشان به نماید و پیش نایع طلسم بسته باشد درین اغاثنی از دربار کلاه آمد و سلام کرده دوی قتل
 خود بر اصراف کرد و کوهان گذرانید و کل او را موافق شریع و بقعاص رسانید و جگر او را که با تو به شد بود و بعضا حقیر
 بلند اقبال داد و گفت ای شاهزاده بداند که عورت اسفلونی سی اگر چه بر طین دوی بسجی خواهد بود و تقدیر حق
 تو خواهد کرد لیکن لوح وقتی بدست خواهد آمد که آن کتب بشکند و شکست او هیچ حربه بقدر نیست بلکه چون مردم بشیر
 معز است و این عورت خود بخود رو خواهد داد حاجت بکفنی مثبت و اجل بغیر و در دست است و چون لوح بدست
 آید و اخل تا بیان خواهد شد و خواهد آمد و هر یک از اینها که خواهد که چون او بدست آید و اخل تا بیان
 خواهد شد و من هر جا که خود در نزد مرا می خواهم که بر تو معلوم شود یا نشود انکاد شاهزاده و مضر کرد و آن شاهزاده
 چون از بارگاه برآمد و مرکب آوردند و سوار شد ملک الملکوت گفته بود که نشان و مرکب بر مرکب سوار تا تر است و اسفلونی
 رساند و مرکب رسانید از نظر غایت معلوم کرد که منی خواهد بود که بعورت و مرکب سوار با بنجار رسانید و چون شاه
 را زده عالی قدر قدم با اسفلونی رسید که داشت غلغله در شرف افتاد که آن جوان که در بیت الصم از روز چنین و چنان گفت
 باز به است اما آن شایر چون بیاید بر دربار کلاه رساند ملک ناهج را رسید و مرکب رسانید که در بارگاه او

بارگاه ستم و سلام داد نام خدا بر کسی جواب نداد اما مالک او را عزت کرد و در جلوی خود بر صندلی نشاند و احوال
 گفت بعبادت خدای خود مشغول بودم تا خاطر من جسته و انزوی در دلمی من ظاهر گشت اکنون آمده ام که دست و پا
 بجا آورم و شمار را بنادیدم فلان است بشانم آمده بدایت رسانم ملک منجب ستم و قبول کرد که در این جهان میرویم چاره زد که
 روزی هم بر در بیت الصنم حاضر نموده بشانم داده احوال ترک پرسید که گفتم است نه ستم از خجالت که افعال پیش از این
 آخر بشانم داده معلوم شد که مغرور حرام زاده با او طرح اختلاط انداخته گفتگوی دین مذنب را با او در میان آورده و در
 نظم زاده از پیش او برخاست ترک نیز با حال زهداری تیری بجانب او انداخت اجل او بود نیز خلاصه و در دیوار
 خانه تا بر نشست مالک بر مغرور و مفسد شد که چرا چنین کردی اکنون او زهدار است صاحبقران رست و او را در دیوار
 کرد و در تنگنای تنگ نازیل مالک چشم ترک نیز به دیوارش روشن گشت روز دیگر کوافه قرار داد و سپاه
 در میان بر در بیت الصنم حاضر شد مغرور و مردم نموده خبره خبره بطرف صاحبقران میدید و آن شب به یار چون از مال
 کار و آفت بردن غافل میگردد ترک با وجود آن حال با شانم داده است بود اندوز در حضور جمیع فقر صاحبقران بر تخت بیت الصنم
 بر آمد بر همه و فقر و غنای هر فرد و بعد از یکبار بادشاه و غیره از بختات فارغ شدند صاحبقران سخنان سالی را عاده
 و خود را بشانم از آن امر منکرش نمود و دوستی بر صورت که گشته به تئیم مالک اللوات گفت که ای جلیلاد ای مرشد
 بجان که سخن من مقرون بعدی است و دین جدم حق است و تصدیق کن تا برت ناظران شود بخوار از آن صورت
 آواز بر آمد که لا اله الا الله محمد رسول الله ای مالک بفرست شماس که این بادشاه قانع ظلم من است و در حق
 خود راست گو است جدت ملکان نادان مردم را گمراه کرده و بال مردم گردان بر دو گفته و قبول کن و این کلمه را
 بخوان تا از سخط عذاب الهی نجات یابی چون این سخنان بلند گشت بر خوار و از همه رسیده مردم از جرات سکنه
 گردیدند اول کسی که کلمه گفته سلطان شد شیخ ابراهیم بود که معیار داشتند نام داشت مالک و مقهور و افروخته افتاد
 آوردند الا مقهور ناچار و جمعی دیگر از لشکر او را بر آوردند که ابلهان سقیم این نام و تئیم انیور است بنی و و کجاست
 بر سینه اکنون که او سخن آمد و خداوندی خود را ظاهر کرد و سخنان او بر کشید سبب بحران جوان که گوش های شمار
 سوخته و آنچه خواست بگویش شمار سینه صاحبقران زد و که ای مقبره مقبور و ای زمساق از عقل و خرد و در طرد
 حرام زاده بطلی که بگوئی بسن آن انصورت دلیل خدایی است قیام سخن او از سخن من است لقب برین
 عقل که تو داری مغرور و ابد او تیغ بر صاحبقران انداخت صاحبقران ششمار از دستش بر کرده ماند جان
 فکر کرد و لشکر او دیگر که ابلهان آن کافر بود و مثلش از ده شهر بود و مذکور از آن جمعی در جهان آمده و در همه ستم را با
 کشید بر صاحبقران و در بد مالک ناچار بر مردم خود حکم کرد که بر نیندازند و چون در میان من خانه جنگ و در جنگ
 و خون از هر طرف بلفظ سخت است می آمد و بلند می شد بشانم داده ترک را بگشت نشاند و بود و در جنگ

میرد این را گفته موافق مرسوم لوح بعضی آورده تا با هر جنی ملاقات کرد لیکن چون امر بر شاهزاده ظاهر شد سه خلی
 و شاهزادگی در حق زایل گشت و صاحبقران مادی تخریب و فقر که به زنی بود داد و احوال جزیره یعنی بود گشته شد
 آن خدمت را داشت که نایب طلسم را به بیابان رود جانان بجهت ملک ملکوت رساند و من این خدمت را دادم
 که تو این بر سندی که نامت شاه مرد بدست آری لیکن در میان خالوی من خضرا و اوطاس من در پاشنه
 و آن است که دختر خضرا و اوطاس در کنار کاه بر چشیده و بدو عاغنی شده بخوابت جان و رفت
 دست و از آنکه ملازمان ماه نقار سپید و ماه نقار سبز بجا آمدند و اوطاس پیش رفت و خود
 بدو رفت و بانکه خود رفته بخام و اسکارسی ماه نقاری بخضرا کرد و اینجانب خضرا شد و احوال هزارت
 او را گفتند و بخام کرد که آری مرد یک چه فهمیده بودی که این حرکت ناشایسته از تو بطور پوست برود انکه حکم
 مرسوم خاندان ترا در می فطنت شاه مرد با خاندان من شریک که او را در دنا خلقی هر خود مود رندی قبیله
 که بدست ما من و جهت باید من بدست میگردد و اگر تاج است شکست طلسم نزدیک رسیده که ز تو این او رسد
 بسزای خود و آری رسیده از طرف اوطاس کیلک و دوش خضرا آمد و از جانب خضرا در کام و دوش اوطاس
 اما چون خضرا بخام اوطاس شنبه کیلک را گوش دینی برید و بجا ای تند و تلخ او را باز کرد و اینه و اوطاس درونی
 در کام را گفت و با چهل هزار نزد و بوسه خضرا آمد از لایق و بوسه سالار خضرا بود از طرف آفاق خود در پناه
 اوطاس رفته او را از خم زوار اوطاس تاب حرمه افواج خضرا بنیاد و ده بگرخت و در خم خود را بهتر کرد و باز
 این مرد از لایق او را بر زمین زد و بر لب خضرا بخوابت او را بکشد اما اوطاس خضرا شفاعت اوطاس
 کرده او را آزاد کرد و آن غذا را بجزی بخت یافت و آخر ملک خود بخش اغلال و بجزر و اینه را که هزار دو
 نیم دشت زیر دست خود کرد و هزاره لقب یافته بود رفت و تحفه با برده و مطلب خود را با و گفت اغلال که
 کافر بود و در انجلف ابله پس پستی کرد و اوطاس مرده شد و سجد و درت ابله که بجا است او با سکه حرمه را نزد
 و بوسه خضرا آمد و در بخت خاک تو از چهل دورا که پلوانان لشکر خضرا بودند تقبل رسانید و از لایق را
 نیز از ستم جایز نمود و مانند شایب از حصار که بینه با موسی خود داخل قلعه که در جزیره سندی است از حکم
 نکاده اشمن مهر ساخته بود که دید چه میداشت که اغلال برکت مرده آن قلعه نیز انداخت و اغلال که خضرا
 را تسخیر کرده اسباب او را متصرف شده بر جزیره سندی آمد و گفت هر روز بر جزیره سندی قیامت باشد
 شاهزاده گفت اکنون مرا چه باید کرد گفت در لوح خود چنین بین تا چه ارشاد شود شاهزاده پرسید که دو چنین
 چه معنی نام این لوح است امر جنی گفت ای صاحبقران این لوح صاحب دو صفت است که نایب است این
 شاه مرد حکمی که پاشنه از پشت لوح نظیر رسد و روی لوح مولایمید و چون مهر بدست آید بر سطح این نایب صاحب

پرسید و عرض کرد که این لوح طلسم
 بدو از من خواهر داده خضرا
 جنجام بدو صفر قیاس

اغلال

در بر او صفر نیست خضرا
 در صحرای که خود است و بر اینجانب

زود ظاهر السبب اینکه در پشت لوح را دیده ام این را ختم نکردم و حرکت حالایه بین سحاب و لوح برآورد
 دید که فی الواقع بطریقی که روی او را ساخته اند و بخواهرش با حاشیه را مصلح نموده اند و موافقت و مانند آن
 مصفا و نظری که حاشیه آن مصلح نیست بلکه پشت لوح است مرقوم نظری آید و حرکت این سحاب را برای همین
 او را در حقیقت میگویند و این در الواح طلسمات مادر است شایسته زود حفا که مادر است برای اینکه در
 عجایب فسطاسی جذین لوح طلسم ^{نظم} کند شسته باشند و یک دو چنین بود اما چون لوح نکر که در پشت است
 که اسی نماند طلسم چون با هر کسی مدعی از خوب درخت او بخار کن و بر بریزد او این اسم را بخوان چون بخار شود
 بر زمین و او را بگو ملامی کرده ترا بجز بر بسندس رساند چرا که او را بر اثر السبب لوح نموده بداشت چون
 بجز بر روی از طرف پشت بریزد بر کوه آبی برای دانستن احوال خضران را معلوم کن و بهین او را بگوید و اسی
 یافت بعد از آن این اسم را بخوان تا ملک موصوفی بر تو ظاهر شود و ترا پیش خضران بر دوا احوال خود پیش خضران
 بگو و لوح را بخار و بفرمانده ببردن زود و در برابر میان خود صف آری کنی و از طرف او بمیان رفته
 حریفان او را بقوت صاحبقرانی و نیمه در دلش قرار اشکاف و آب که در آن نیجه البتة پیش تو خواهد بود بعد از آن
 خضر را با سبواب اسبق شاه برده خواهی داد و اسبقی آنچه بگوید قول کن صاحبقران آنچه خواهد با هر کفتم او را معجب
 که یعنی چه من این آموختم بر داشت هم بصاحبقران داد که از طرف خود نکر بر زمین نرزد بلکه خود را
 سبک دارد و تا حقیقت بار لوح معلوم شود و گاه زود بخونی که که در روز چهارم و مثل آن میکرد میزد که علامت
 را بر دارد و شایسته نیز برای این از مالش خود را بگذارد و داشت ممکن نشد که بر دارد و در دماغشای قدرت
 اسما الهی که در دوا خضر صاحبقران علیه السلام در دوا رسیده و او را بسمان را می کشید و عود مانند بر دست صاحبقران
 عجایب در بسیار و در روز چهارم بجز بر بسندس رسیده موجب حکم بر کوه آبی از پشت خضر بر آید و
 شش بود و بنگاه علوم صاحبقران بگفت استاد نظر کرد و قلمه دید از سنگ سبز در گمان خواجه و خلف و فوج
 دیوان زیاده از حد برون قلمه رسید و چند دیو زیر دست کوشش قبل ایشان حرام زاده بود که گویا شماره البت
 سر افکند کشیده و گویی را بر داشته بغایت زود لیکن اثر نکرد و آخر کفتم الحال همین است که بورش کرده است
 اگر شاه مهره درین قلمه نمی بود تا حال بجا که بر ابر می شد لیکن زود که چهاری معلوم تا چند و تا کجا صاحبقران
 اسم را خواند ملک اللکوت بشکل مرغ عظیم الخیال از هوا رسیده و او را صاحبقران را بر داشته بر پشت پا
 که خضران زمین نشسته بود که داشته رفت خضران مجلس داشت و هر ساعت از تحت خود را بر میکرد و میگفت
 جفت کسی رسیده که مراد بر وقت ملک کند از لاف برادر از لاق بقول ازار داشت صحبت یافته است
 خضران کفتم من هم یک کل میگویم که برادر زنده کانی بخوام و این از لاف زیر دست خضر از لاق است

سبک

باز گفت که اگر گوشت یک آدمی هم مرا سیر آید جان جانی ندم که بیکم شب اغلال هم بداند که با خضران مجلسی و دین
 حکیم قید خدا پرستی و قید سلیمان و قید فلسطین و قید سقونی و مرا ازین کار مانع است که آدمی از دنیا بیارم این
 گفتو را که بکاری برخاست و در آنوقت حاجفران از راه زین می آمد نظر از لاف بر جهان آن مرد را
 افتاد شروع بر قصه خوشنویس کرد بخضران گفت ای ملک بدانکه طالع من نومی است و حاجت من روا
 که کار عظیم در میدان از دست من فراتر آید اینک آدمی زادی را از آسمان برای من رستادند حاجفران
 بعضی خانه آمد از لاف دست دراز کرد که صاحب قرآن را از کردن گرفته مرغ اندازد خضران زیاد زد
 که گنن مباد آدمی خدا پرست باشد از لاف گفت این دست هر که با شجاع است نقیض چه خود رخت شرع
 خضران بر ظاهر است و شناخته او و ناباک قدرت پنهان رو بخضران می آمد که از لاف دست دراز کرد
 حاجفران دست او را گرفته پیش کشید و منشی بر پیش زد که مانند کبوتر است غلط زد و پویش شد و چاره آن
 پیش افتاد خضران هیچ دلو آن پیش را باخته اما حاجفران داخل مجلس خضران شده بنام خدا سلام داد همه
 جواب گفتند خضران به تعظیم برخاست حاجفران بی تکلف بر پشت خضران برآمد احوال را گفت لوح را نمود
 آخر منی نمر آمد و بلا زست خاور رسید و افق طلسم را نفر بردند خضران سر در قدم شانه زد که انست قدرم
 او خواست و گفت ای شهر باز عالمی از من از بزرگان و دشمنانم که قبل از شکستن طلسم بایان سبع سبع
 که برای ساکنان او خجاست است نشسته در جزیر و سندس حادثه نمودند انست که نشسته برای من خواب بود و حالا
 سلام شد که آن قیامت خواهد رسید که ملامت او ظاهر شد اما از لاف ناباک غیبت نشسته بود و کینه حاجفران
 در دل داشت خضران مجلس بر روی شانه او در آمد است آخر روز پاسته های شانه او را خضران او را برداشته
 بمقام میر رسیدند حاجفران کند می بند که با این کند زر نگار و در باندی دم از مساوات میزد و دست در دانه
 داشت هر دو در دانه دم نشسته بودند و سیم خالی بود حاجفران احوال پرسید او گفت این در دانه من
 نفق دارد و این جنان از طرف من نشسته اند و در دانه دویم با سبزی می نشسته است و در دانه
 خالی نفق با بطاس و رشت که مردم در جواب دادیم حاجفران اندرون کند رشت چار و در کند خندق
 بریم پیاده دید و از سقف کند تنبلی می خورد و شانه شاک از طای آویخته بود که از می شکسته او ستار می در
 و کند بود او می خورد شانه او در رسید این جفت و میر لجا است خضران گفت شانه میر درین فزایل است
 و این خندق را بر از منته نفق و اجناس عالی است که نفق معایب لوح و میر و دار و شانه او در بود حالت
 فقر و جیت بر او بود گفت ای حاجفران لوح دو جتین در پیش است موافق حکیم آنی مردم در شانه من بدو
 بود و حاجفران بخندید و گفت حرف زدی من گرفته بودیم تا تو باز بین دبی یعنی چه خضران گفت ای خنده میر

نقطه

از قندیل بر آوردن سخن بسیار است. حب لوح دارد و او را دو بار در صاحب لوح سپردن تعلق می
 دارد و باید که مهره را بر داشته بقصر یعنی رویم که در اینجا قرار حکیم اسفندیوس است تا که خواهد شکست مانده
 بشارت بنجید که خنجر مهره را خواهد و خواهم کرد و طاس که چینی شده و وجود استونی مشروط است و این را او در
 تدبیر شاه مهره بشارت می دهد صاحب قرآن در پشت لوح نظر کرده نوشته داشت که در وقت مهره گذشتن باید که
 حافظان لوح را خود را وقت نبوت بر قندیل مهره بشارت قرار خواهند بود و روزی بالا کشاده خواهد شد تا آنکه
 شود که مهره را از آن توان بر آورد و در وقت بودن سر ایشان صاحب لوح بخواند این اسم مشغول باشد
 و چون روزی کشاده کرد و صاحب لوح آن را بدست خود بر آرد دیگر از کلبه ایان مهره پس بر تخته شده باشد
 سر بریده او شمرده است بلکه خنجر سر بریده او کافی است صاحب قرآن حقیقت را بخواهد ان گفت هر گشت هر
 مجلس آمدند حضرتان وقت شب با مستجاب صاحب قرآن با غلال بخام کرد که خدا می نرادی که سلیمان
 نشان لقب دارد و بعد از من خستاده بر عقب نشین که زردا خیمه در مقابل و خواهم زو چون بخام با غلال
 روبرو طاس کرد و افکار تا خنجر و خنجران بخام کرد که البته لیکن ای خنجران طرزه خدای داری که طرزه دیوان
 را بچاک دیوان میفرستد کاش زهر دخی را از زهر دیوان قاتل بددت میفرستد تا آردان هم بچاک
 بر می آید و در وقت سلیمان علیه السلام با وی نوشته بود که همه او را اطاعت کردند و این بسیار نامور است
 که آدمی زاده و بر را بکشد یا با او بجنگد چه تاب دارد لیکن باری بدولت تو یک لونی از گشت ادوایم برود
 دیو بخام آورد گفت ای اغلال آن آدمی را بچشم که می بین شکند طلسم سباع است از لاف را یک سینی
 غلغلای اغلال گفت از لاف که از سبب آزار بجال مرگ نزدیک بود سببی از صفت او را جان نه بهر حال
 برود بویاید چون او رفت بار طاس گفت من میدانم که حکیم اسفندیوس چیزی می نمید طرزه ایی بود که طلسم خوا
 بخام آدمی بسته که زده بود طلسم در کیم من داخل خواهد شد الفقه حضرتان از تکه براند و صفت بار بسته شده
 از طرف اغلال احوال دیوانی میدان آمد از طرف حضرتان شمشیر رفته نعلین رساند صاحب قرآن معبود که
 اغلال آمد و عرض احوال نمود و او را درید آغوز زخم و زو و حضرتان زخم خوردند و چار ناکشته شد و روز دیگر
 مامور از اغلال رخصت شد و بعد از آن آمد صاحب قرآن او را بچشمه دیو کش گفت اغلال گفت این بنجید خدایم از کجا بود
 این آدمی افتاده حالا دانسته که زور را و سبب بنجید است اما صاحب قرآن آغوز و ابهره و صاحب مهره را با آغوز
 دیو دیگر بنجید خارا شکافت ازیم که رانیده لیل باز گشت زنده اغلال گفت آدمی اگر بنجید نمی داشت لعل سیر
 خوب ازیم ارمان خود را بر آرد و روز دیگر بعد از صفت آردا ش صاحب قرآن امثال دیو و مصلای را با دود دیو دیگر
 گفت الفقه در صفت صاف فریب بخام دیو نامی اغلال را گفت اغلال هر روز از او می کرد و دیو دیگر او را

تفتش

روز اول

مانع

مانع شده خود معاف بهشت اما غفلان از مغلوب می ترسید برای اینکه فوج از شتر شتر فوج اخلال می نمود
 در بازار شتر فوج حاجتبرین حاجتبران میکرد و روز دیگر سلاسل معلوم کرده گفت تمام من لعل زنده اخلال گفت
 ای برادر او بجهت دارد که ظاهر ظاهر است که دیوار می کشند و اگر بر دیوار کشی داده او را بکسر سلاسل گفت
 چنین خوابم که روز دیگر سلاسل میدان آمد و معاقران گفت آدمی شنیدم که خود را حاجتبران پیدا
 اگر است مکتوبی با من کنی بکیر حاجتبران هزاره یاد کرده بگو که شام با او کنی گفت آخر وقت این را
 بر کند و بر زمین زد و سرش را بر کند و جهان احساس کرد که اگر کسی گوید در وقت مددی کرد اما اخلال چون
 این را مشاهده کرد گفت از غله او ببرد و از حیرت نزد یک بود مالک نمود مغرور کرد که خود بخود میدان روم
 وقت شب رفت و از لاف یاد رسید که امشب این آدمی را در حمام خواب می کشم و خضران از خواب می ترسید
 شامی که بکشد فوج از دست بکشد که فلان آنکه را این دید اخلال شامی که قول کرد ازین جانب گفت شب
 بود که لاف حرام داده مردم را غافل کرده و در بارگاه حاجتبران آمد و در پشت تنگ را گرفته خواست
 کار خود را بسازد و حاجتبران حکیم را در خواب مبدید که با او گفت برخیز از لاف ناکار مقصد ترا دار و معاف
 زبان چشم را بکشد از لاف را دید که جانم از او را انداخت آن شهر بار دست او را گرفته از دست
 بر کرده همان آره او را قلم کرد و خورشید رسید چه خبر است گفت اخلال مغلوب کرده مشیون آورد و به او گفت
 زرد پوشیده و بانچه بدون آمد تا میج کجاست کار ندارد و جانب گرم بود حاجتبران نیز زرب جار صد دیو
 گفت اگر چه بسبب زرد و صد متغای زخمی نشد اما مانده شده بود و زرب آن رسیده که لشکر خضران متفرق
 نمود که کلبای ابر نمایان شد استرق بری با صد شفت هزار نفره دیو رسیده احوال را دیده بر لشکر اخلال زد و اخلال
 در طاس را طایفه گفت ای مادر کلبای حرام زاده و بنوی تو خانه خراشت بر او دم باجه نزد دیوان بقتل رسید
 و تو باجه بدست بودی که استرق نیز گنگ خضران که باید گنگ زدند با باجه بدست طایفه اخلال
 پیش استرق بر دم که کلبه کم در آن کبر و در پیش استرق آمد که کلبه چندین ساله من در حد است کلبه فوج بنجه
 بخشید که گفت در میان من میکن استرق گفت ای مادر کلبه تو من ترسیدی و اینی را بکشد که دی در میان مادر
 چه مناسبست باقی ماند و ای حرام زاده که قبا حصار از تو بطور آمد که دیگر از ما توقع داری در طاس را بد آمد
 و گفت بسیار خوب زبان می بندد و باز می نشاید این را گفت بخدی که از اخلال دارد جهان مشیون در گردان اخلال
 زد که بخش و مقدم و در اخلال زبان خود گفت این سر را طایفه بکشد از او حاجتبران در حالت جنگ با اخلال
 رسید حالت او را در کرد و جهان بنجه زد که در حصه که شفت هزار دیو ظاهر است شده و چون بر کرد و بنجه
 بقتل رسید فوج ضعیف آن مدینه و استرق بهشت بار لطفی شاهر آید شد با دیگر بکشد آمد و خضران گفت ای حرام

دیو را در غفلت خبر را در خود در جزیره
 سینه کشیدند بدین آمد احوال نا

مهرچیز کبوتر برین زبان خود را
 بکشد در استرق دست تغییر کرده
 گفت

استیون چه بگفت رفت آوردن و کله که دستش گفت ای برادر خاس و زو و زو یک و دویم و چون کله که
 اگر دستم برسد علاج میدادم و الحال که در طاس را گشتم بر حسب که گشتم که در عالم واقعیت بر کله که سر او را
 چه کردی استیون گفت ای شیر بار بار برید و او چکار داشت نمی خواستم به بختی برای کسی بزنم که گناه دارم در دنیا
 افتاد و خواب بود صاحبقران فرمود تلاش کرده و بار بار بر چند تلاش کرد و سر او را طاس را نیاختند صاحبقران مظهر شد
 که میاد سر او را بر دست و با و درین مقامات و بر توده از طلب بازماند خضران با استیون گفت ای خواجه حکم لوح
 چند است تا هر روز فزونی بر آرد استیون بچندید و بعد صاحبقران گفت ای شیر بار من هم آرد می دارم اگر برای کسی
 در طاس حاضر کنم فرو جیت کنم و خرمین مهر چین بر بر ایکی از آن نجیب دهم که از دست بهتر اخوان
 باشد خضران گفت ما هم ما و نقاره ای خواهم بختی بر من ندادن زبنت کنم صاحبقران فرمود من خود موافق است بخت
 چهار زن را بر کار بدهم که کلاه من با ایشان معذور است لیکن نسبت ما و نقاره را با بر من که مثل او زو جان شاه
 را آورد و بد و فلک ندید و با خواهم کرد و مهر چین را با مهر بخت که کوه من است و در من به نظیر می بزنم
 خضران و استیون شاه شدند و قول کردند و سر او را طاس را آورد و بر فزونی کرد و مهر بدست آورد و در حاکم
 زمان مهر دید که کوبان با من نزدل کرده و جای نقاشی دارد و خط طلسم که اویم در نشان است انکار آن
 مهر را برداشته صاحبقران از آن گفت نشاندند و بریزاد آن تخت را برداشته در قاف بقدر این قدر
 رسیدن صاحبقران بقدر که قرار حکیم استیون بود و در عالم واقعیت از و نشان را با نشان بعد از این بخت
 استیون با ملک و بیار مقامات کردن انکار و به طلسم صاحبقران نفرامی را نفر می دید که کوبان شهر عیسی
 مرشدی نموده آن نفر بود عمارات چند دید و مرصع بود و خشت های طلا و نقره که بهشت شده ای یا در عالم است
 یا در قاف آن نفر است و در جلوی آن قرار حکیم استیون است که کینه بلور دارد و در باغی
 که پوسته سبز و فورم می باشد صاحبقران یکشب در آنجا بود تمام باغ را مع حصار جو افغان فرود در عالم واقعیت
 حکیم استیون را دید که بعد صاحبقران گفت ای فرزند بهتر آخر الزمان فتح طلسم بیابان بر تو مبارکباد و معذور
 غمزه بر مبارک باشد با سنا و خود حکیم العم فطاس دعای ما خواهی رسانید و خواهی گفت که درین جهان
 جو کشت راحت ندید و ایم جان داد و ایم کین فراری فرید و ایم و نیز همین در خواب استیون و خضران آمد
 بر و انکی داد که مهر را و حاله این صاحبقران کینه جی به خود را مظهر یافتند و بر و در مرار زیارت بجا آوردند
 شاه مهر با و نشاند که در صاحبقران آنرا بر باز و بست و خضران و استیون را زود برای من براری بیاید
 که میوایم از چین مکان روانه استیون رسیدم که لشکری بر این شهر محنت لشکر که بران افتاد که به کار اند و دشمن
 اهل ایان می نرسد قیامی رود اندام با و نیز زنجیر طلسم باقی است و دست دوز آنجا باشد مهر ای شاهنوا

حکیم
 در طاس خضران را بر کله که
 سر نبد و خضران فرمود
 در طاس را که تو نشاند

چنانکه استبرق گفت ای شاهزاده عالم را که این کینه و ریزگی است دوست روز انجا باشید و مرا برادر قبول
 نموده و درین بریز اومی و تو بدست استبرق داد چون استبرق آنرا مطالعه کرد بار ساخت و یکایک برقم
 شاهزاده افتاد و سر ناپاک داشت و گفت ای صاحبقران بجای دین محمدی اگر بسیار خاشاک گشت مرا برادر ندانی
 و در هر دو شهر باغی تیار کرد و نام بخواب شهر بار بقدوم شتر لادم خود او را زمین بخشید و بعضی ساجت کرد
 که صاحبقران ناچار شد و قبول کرد و خود نامگشت روان آورد و صاحبقران نوازش بریز داد ان برداشته
 باغ استبرق رساند و فی الواقع باغ بسیار خوب بود و طراپهای شیب و غریب در و کار برد و بود و مقارن
 نیم و سیح قاصد داشت استبرق عرض کرد که شهر یار دین باغ متفرج مشغول باشند تا من رفته مقرا آید استبرق
 و صاحبقران اطلب دارم شاهزاده و سایر باغ مشغول شد و از ان بریز داد ان که استبرق آنها را بخدمت صاحبقران
 گذاشته بود و حال جانهای باغ را می پرسید بعضی از درختان و ریاحین و شقایق چنان بودند که صاحبقران نوبت
 بود از ان جمله کلی در غفلت که چون بنظر اومی شکفت شکل دندان مسی مایه و میوه در کمال خوبی و باغی و ناز
 تری میگذشت از او در بسیار خوش آوازه و بر جید و پیرسید این کل چه نام دارد و شکفته به تر کس اشارت کرد که
 تر کس گفت و چرا نگوئی شکفته گفت ای شهر یار نام این کل است است اما صاحبقران از تر کس به پرسید صاحبقران
 گفت ای تر کس خالصی به دار و ما به شتریم تر کس شکفته تند شد و گفت زنگنه نام گفت خالصی به فرمود گفت
 برود از شتریم پائین انداخته و باید مذکور داشتند تا اینکه استبرق و ابدا استبرق رسید و مکار برد و در او بد گفت
 ای صاحبقران تقدیر تو خرم اینجا شرم میکنم که بگویند عرض کنم که پریم و ازین گفتن پاک ندارم کل شربت خالص
 ادالت که اگر در وقت مباشرت بر مسند پائین اومی او بنام میرسد و نواز و اساک تفاوت نمیکند و زمان را که
 او بنی می کشد صاحبقران از دشمنی بر داشت که تغلی دارد و درین خواصی آمد که اسیر احد بجانب قم شریف آید
 صاحبقران به روان شد تا بقوم رسید و مقرا بسیار به تکلف دید ازین بر سلیقه استبرق کرد اما استبرق بهی
 در ابوان شاهنشاهی نشسته بود که شاهزاده آمد و گفت ای استبرق برای خاتم تو آدم و آل مرا تقدیر خود
 در پیش است که تو به سحر خار ویدان ندارم بهفت اشک جوار از شکفتار در مقابل لشکر افکار و بهر طلسم
 سیاهان و منج آن با تمام بر سید اینها به بطرف که استیاق غمزه لب البیان پیوسته مرا به آرام میدار و خدا کند زنده
 بطلب برم استبرق گفت ای شاهزاده پیشتر برای خاتم کی تقدیر داد و ام که درین حیره است و مشتاق است
 صاحبقران دانست که شاید بخوابد و غمزه مهر چینی را در نظرم جلوه دهد و ناچار قبولی کنم و حال آنکه جواب
 گفته ام زود ای استبرق اگر مشتاق من باشی بگویم که مشتاق کیستم درین خانه استبرق بر کل های مشرب فلان گفت
 ای صاحبقران این کلها مشرب را فیه صبح صاحبقران زود بلی ای استبرق طرزه خالصی دارد که شاید به کل

بعد از آنکه در دنیا بگذرد و محض معقوله است که تا که از هر دو جزء او از می بر آید که شناخت او بسیار خوب کردی که کل مشرت
 بر او بر داشتی و در دنیا وقت ملاقات نمیشد از آنجا که او را در آن حال کلی دارد که محبت زناقت میفرستد که خود
 بسیار است صاحب آن آواز شناسند بیکه خود چنان شده و درین اثنا بر دو جزء را با یکدیگر اندازد و از آنرو که
 بلای جانیه و آفت جهانیه تا جی مرصع بر لبای نازمانیه در بر میزند و کشتن با چهره بر از دخته تر از آتش سراسر باغب
 آلود بر خود چنان مینماید و در هر خدگان بخش صاحب آن به جلد که شد آن شهر بار که غلب نظر که بلای عالم بود
 یعنی ملک و بنابر کشتن آرزو را در بد که بود مشد صاحب آن از کمال جلا و خجالت سخن خود که با دشمن و بد میگردید
 و گفت با کسی کار نزارم بحالت این خنان سر باین انداخت و آخر برای رفع خجالت بر دروغی و خوش طبعی
 زد و گفت ایملکه فی الواقع چنین است که میفرمائی کل مشرت از برای بین بهم آمده که در دنیا که ملک است چنان
 چنان ازین کلمات است ان شاء الله تعالی صیفا خواهم داشت و درین بره نامی بیابان قتلها اتفاق خواهد افتاد
 خاتم بلکه ازین ممر جمع باشد ملک و بنابر گفت من باین امر رجوع نزارم و اندوختنی آدم بزارم ای شاهزاده بهشت
 خدا را بجان و بیاد آن ایام آرزو داشتی که من با تو بکشتن بگویم و رضای خاتم را بگویم بگویم که بگویم که بگویم
 کردی و نام نمیشد و در زبان ساخته زبانی و نام و زبانی و موت انقدر منقول الزایه کسی را ندیده ام صاحب آن زود
 ایملکه خدا میداند که حالایم خاتم بر آسمان آرزو است و در دل من بی یاد و سخن دیگر نمیکند و در چون میداند که حال
 نمیشد تنایم و حال است در سر انجام این امر بقیل میکنم و از کجا دانستی که من ترا با و میکنم پرنداره که پرواز کرد و در سر
 روز با تو ملاقات کنم و تو که این قدرت را داری چند بار بدین من آید و هم انصاف کن و بنابر گفت ما خود قید
 حکم ایم شاهزاده گفت جز تو قیدی من به دست و پا ملاقات چگونه میاید که دفعه که خدا خواهد و دست بر
 و ان هم قریب است اکنون که در این مطلب غیر از بیابان طلسم سبع سبع جبر و بکرمیت این را گفته ملک را و بخل رفت
 و بکسر بر دست و پای محبوبه خود میداد و معاذیر و بیزیری می آورد و تا ملک بحال آمد بعضی ششید ملک گفت ای شاهزاده من
 که چه بر بقیل نمیشد رفته سلام ترا رساند و بنام ما آورد و در دلاله است بگو ادر اچه قدر دوست مبارک و از آن
 بیخاها چه معلوم شد از من بنام دار و حال مشتاقان را از واران هم انداز من بپوش و بپوش بی نشیمن با ندر و معاذ
 است صاحب آن فرمود از او و لیا علیهم عقیق آگاه است و من ملاقات نکرده چه دایم که آدم را چه قدر می خواهم
 لیکن زبانیه جوهر این معنوم شد ظاهر اودیه بر اثر قمر میاید ملک گفت بس عالم محبت تر انداده و در دل خود
 جمع کرده است اگر بار کنم عقل نباشد خوب این را بگو که تو او را چه قدر میخواستی لیکن راست خواهی گفت شاهزاده
 فرمود که حق خدا که بر ابرق او را میخواستیم بر اسی انکه او را حق سابقیت است بر من و مرا حق محبت ملک گفت او را
 بر ابر من بخوای پس معلوم شد هیچ بخوای صاحب آن فرمود این کمال دوم است که چنین میگویش و ای ملک کن خدا که این

گلهای تیار و قوتی که بعد از مدتی که ترادیده اند بگذارد تا صبح به آریه در زمانه من تراشید و بگویند که زود من کجا
 باشم کجا و ملک گفت من بگویم زود امان عالی در کنار شمس خواهد بود مادر زاده و چون البت من خایه به است شاد
 زود گفت ای که مرا ازین سخنان کشتی البته چه قدر یک بهر واقع شد و گمان خود را بخیزد و می می بزاری من قسم گویم
 که او را بپای تو خواهم و بعد و کل نظاره از کلشن چنان که به او نخواهم چید و آهسته بگویش و بشار گفت ملک من در میان
 شام دو خواهم خواب ملک بخت بد و دینی پر دوشی شاهزاده زود که بر دستان باز بهر افوار و سخنان خود آمدی و درین
 افشا ملک را حالتی بخاطر رسید مغرر شد و آهسته از جل بر در و بر کشید و شروع بگریه کرد صاحبفران گفت ای ملک بود ای
 کاش درین فرغی آمدی من ترا میدیدم که هر لحظه هر روز از میان کان اشک آلود و در آغ میگی باز بهر بخاطر رسید ملک
 گریه چون بهر نو جاری عالمی را باب دادی ملک گفت بعضی که این مراد است که مرا نه بینی گفت ای ظالم برای این بگویم
 که هر ساعت ترا حالتی رو میدیدم و بعضی باری بگریه میگریه کردی و بشار معنون این بیت مصف منم که دیدم
 درین کلشن بود هر خنده را که به لازم بود اگر باور نمیداری بروی کل کل بین شبیه و بشار زود بکفار این خنده که کردم
 گریه ام غمان گیرنده شاهزاده گفت اما بسبب که چه بیت گفت راستی ای که مرا بخاطر محبت من در دوشم بخاطر رسید
 که بر تقدیر بوقی و ملک نام رسیده را یکجا نشاند افند که با مقار حضرت میل خاطرت بجانب او بیشتر خواهد درازد
 او با تو زیاده بر دراز و چار من خواهد بود این حالت مستقیم ایاد که در یک میگه شاهزاده و نیز ازین سخن بر جوش محبت
 او بگریه در آمد و بار دیگر او را در بغل گرفته چون زلف او سر بانی او را می رسید و نسلی می کشید و با فام فام این
 اندیشه را نیز از دلش بیرون کرد و او را بسجین آورد و نو بشار فریاد کرد که ای شرف پری آن و بیشتر شراب که برای شاه
 زاده آورده ام ببار صاحبفران زود ملک این همه مگر زین طلسم است که شراب را بخا جو زوم و نمیدانم که در دست لوبت فرا
 ممنوع است گفت ای صاحبفران و ای جان جهان من چرا نمیدانم لیکن حقیقت این شراب آنست که در دشت هفتی بیا
 مصف بن بر غیا جمعی از حکما و عالیشان لغاف آمدند و گویای که برگ او مثل کاغذ میرود زود نقش داشت و زود خایه
 او را معلوم کردند که غیر از سکر هیچ خواص شراب پاکیزه انگوری نیست دارد و بجای سکرش می از و حال
 می بود که در شراب بهر بیت از آن کیا که مخموم نام او در شراب است و بعضی او را با بعضی دیگر
 سینه در شمس است و آن شراب منم مخموم نام دارد و جوش نخورد و اجزای شراب در دوا خلی نشود که حرام باشد
 حقیقت آن کیا در کتب شریعه نیز نوشته اند پس چرا نباید خورد این آن ریحی مخموم است صاحبفران از آن
 خورد و بسیار مخطوط شد و بد که فی الواقع نقل از د حاصل میشود و نشاط زیاده می آورد و بوی او بوی نایب
 بهمانه زود ای ملک اگر مهربانی میکنی بر سینه این ریحی باید از ملک و بشار من می رسیده بشار از مغرر و بوی
 بشارت بایم ملک فوای که شاهزاده با سترتی بری زود که دفر خود میر جین و دفر خفران با دقار حاضر کن

و این جوش نخورد و او را شراب
 و نقل نشود که حرام باشد

نامه به هم جهان ساعت پری زادان مودقار آوردند و هر چند خبر آمد و محسّر اگر صاحبقران برود و ایستد و بگفت
 امیر محمد و امیر یوسف با ایشان تجویز نمودند و گفتند و مجلس آراستند مطربان خوش آواز در قاصان سر با ناز و شوخی
 خود مجلس را گرم کردند جام بگردش بود و انگار صاحبقران از نو بهار پرسید که باری بگویند چگونه از آمدن من بقیاف
 خبر یافتی گفت ای شهسوار ناز و دره را برای کاری بگذاشت حکیم دام اقباله در شناسد برده او در غن احوال شنید
 از آن دامای اسرار سوال کرد و فرمود که غلام روز او در دفتر ابیضا حاضر خواهد شد و قصه ترا تمام شرح داد چون آن
 خبر بهین رسید آرزوی دیدن ترا بهم رساندم خواهم از حکیم در مقدمه ملاقات را اجازت طلبم ترسیدم که مبادا اجازت
 نغیراید و تا در دایره شش یک ساعت نگردم که ادبی اجازت حکیم راضی نمی شد پس ناچار در دارالشرعین
 دستاردم و گفتم بر دلت عهدی را تجاری کن که من هم ناپسندم و از اینجا خواهیم آمد چون او برست من رفته با بسترش پری
 خوشه که بر سر کسی که بیشتر از یک شب همان بود که آمد و ترا به سینه خود بچسباند و شکر شربش با من برآدم و در دفتر استیضای
 نمودن کردم تا آنکه دیدم اکنون یک شب من هم در خدمت نزارم که اگر فردا بوشید مژوم نادره اینجا بیاورد و چون مرا ندید
 قیامت شود که از حکیم انقدر ترسیدم که از پدر منی ترسیدم و شانه را زد و گفت اکنون که آمدی دوست روز باید بود
 تا تر جواب منم بلکه گفت اینجا را و او را که مشتاق من می بودی کاسی حکیم انناس ملاقات میکردی صاحبقران
 گفت حکیم در مقام خود من در پای جیل اعلی که خا بریز از فکر اندیشه بودم و ای ملکه تو بحث از حکیم اجازت
 نخواسته ای اجازت مباد بلکه خوش می شد که تو به او در باره من زیاده از حد است بلکه گفت من چنین فکر کردم
 که شاید اجازت مذکور من از مطلب باز مانم صاحبقران فرمود هر چه بآید اباد اکنون که اتفاق ملاقات شده چاره
 بخردن با هم محبت داریم که بخدا بسیار مشتاق دیدار تو ام بلکه گفت ترسیدم در غن طلبم و بر می نمود من هم در خدمت نزارم
 خدا کریم است که باز خاطرهای پریشان را جمع کرد و از صاحبقران خاوش شد لیکن بخاطر داشت که فردا زهار را
 بنگذارد که برود و خود هم نزد او تمام روز تا نصف شب با هم محبت داشت و باز اشتیاقی نیز عندالفرصت
 گرم می داشت چون رفت و ایستاد هر که آمد جدا جدا جواب رفت و صاحبقران نیز از ترس اینکه مبادا قیامت لازم
 آید حاجت در هم خواب نکرده چون چشمه آن شهر بارگرم شد در عالم دانه شسته را دید که با میکو بدوی نوازالدین
 در داستان عشق و بهار خود ما ستر یک نشیم لیکن در راه محبت ما او ستر یک نشد خوب چنین با شتابت
 میمون لوی را که در هر جز است و این سخن به بی و مانعی گفت که شانه را از بول آن دانه برداشته با خود گفت لا
 دلاؤد لا باهه کیلک این نامه منافی به زهار ما را بکاست که در کجای مانع ما را با شسته قهقار گفت و بیک طرف آن نوح
 نماند و در دماغه میمون در عقب خود زهار را لوی گفت قیامت است حالا اگر فردا دل من هم ندانستم که باید رفت
 نه لطفه شب بخواب رود و نه پرواز ساجد اسیر ام محبت چگونه زند بود لیکن این دانه را پیش زهار تو برنگرد

چون می شد حقت خواست و آن شیریار نیز یادید که بآن کسب بر بان مضر نموده و در نیز بر تخت نشست از اسیر
 بر می حقت خواست اسیر گفت ای صاحبان کجایم زبان در بند و نازی از تو تو ای و چه خبر دارم که تو
 بگذر ایم بجز از جان این را گفته یکم طرف از کجا سبز و روزی بسیار سبک بقدری که آدم او را با سالیان
 تو انداخت از نظر او گذر این بر سید که این جهت گفت و آنکه شایسته پیچیده و بکنند و بر بای مریخی
 احوال بر سید گفت ای شیریار این بجاده مضر علیه السلام است و خالص او آنست که در وقت قدرت
 که بر بای برسد و کشتی بچگونگی ممکن نشود و سفر غیر مباح نباشد برین بویا باید نشست و باید گفت ای بویا حقت
 بخی مضر علیه السلام ما را فلان جابر سان البته برساند و طریقی بدست آمدن او نیست که جسم سلیمان جن بسیار عالم
 و حال و متقی بود بپوسته او را با خواج مضر ملاقات اتفاق می افتاد روزی پدرم حاج میرزا سلیمان که در آن وقت
 سه ساله بود با جدم کنار دریا رفت و چون که مضر علیه السلام بر دریا برین بویا نشست بود پدرم را در کنار او
 در حمت بجا آورد و او هر ساعت بویا را گرفته می کشید جدم او را منع کرد و تنه حقت جدم را منع کرد و آن بویا
 را با دم حمت نمودند و خالصیت او را بیان کردند و فرموده اخراجی بقدر خواهر رسید بالفعل پیش غائب حالا بخاطرم گذشت
 که با حقت آن بگذر آنکه مایه حمت بویا هم از دریا عبور تو انیم کرد و معلوم شد که صاحبان حق دار است و این را بجاده
 حقت میگویند صاحبان او را گرفت و خوشرفت شد و از اینجا رانده بخرم و سپس از حقت آن را دید گفت بعد
 فتح طلسم این اموال که در کینه شاد هم است برداشته و ای آورد اول حق را پیش من و ای در شاد چون طلسم
 خوابی آورد و حقت آن قول کرد از اینجا بخت و ارشد و بر می زاد آن تخت او را برداشته بشیر اسفلو بر سید رسانید
 مالک تاجدار و قیود و زیر درخت کمان علامت رسیدند و دستاوردند آن صاحبان را که شادان
 طلسم را با طالع بیا بیا طلسم بیا بیا و آن طلسم بیا بیا و ذکر که امام امان دار العباد است
 و در این بازار محالی چنین آورد و آنکه چون صاحبان لغت زمین بخت شاد آورده و والدین بشیر اسفلو بر سید
 بر تخت سلطنت مکن نشد و لوح طلسم بیا بیا را با شاد هم حکمت بدست آورد از مالک تاجدار بر سید که حالا
 ما از که ام را بچیل اصلی رفته و بجه طلسم بیا بیا بجه عرض کرد که ای خداوند نیست برای سیر طلسم رفته بچیل اصلی چه
 فرود را طلسم زمین جانب دوازده درخت است صاحبان فرود که بجه چه همیشه لمحه و در پست از آن طرف
 داخل طلسم شد که احوال او معلوم شد و سرچین شد و بود که از شاد آورده بیا بیا بخت فرسخ بین بود و چنین
 بگویند و حال آنکه من که در معقول آمد و آن تابش بر سید دادم این چه میگویند عرض کرد که با صاحبان این طلسم
 در دروازه دار و یکی کلان و یکی خرد دروازه کلان شاد و دروازه نام دارد و دروازه و دروازه و دروازه
 نام او است شاد و دروازه این طرف است و دروازه در بای چیل اصلی و دروازه است و دروازه و دروازه برای

روندگان سه خاصیت دارد چنانکه نخستین رسید و نشاء در دوازدهمین کاهیت دارد که می کشد و پس صاحب
 کوناج طایفه پادشاه را ازین برده می تواند رفت برای اینکه وضع این در دوازدهمین کاهیت است طایفه است صاحبان
 کرای ملک تا جدا بر طایفه کشیده شد علامت پهلوانی داشته که بسبب آن مردم ترسند و داخل آن نروند این
 طایفه عالی به علامت دارد عرض کرد که یا صاحبان ما که فراز دومی از علامات جزئی ندیده ایم که گاهی بآن طرف
 بعزایان بخار رفته بودم و دومی متعاده از زمین تا آسمان در نظر می آمد و بود میرانستم که آن طرف طایفه است لیکن شخصی
 شتر است ملک اظهار نام دارد و او تا بر دوازده طایفه تا بر تقریب رفته بود از بعضی علامات او خبر دارد اگر حکم نزد او
 طلب کنم تا در خدمت صاحبان احوال و زبانتوب رفتن بجا بماند صاحبان ملک اظهار طلبه شده اند
 پرسید که ای اظهار من بگو که چه تقریب تا بر دوازده طایفه رفتن و علامات طایفه است که در این عرض کرد که ای شتر
 باید مقدار رفته غلامان است که من طوفانیت پیش کار دان نام داشتند تا در این بجا اندم و باین شخصی و بگو که
 را یعنی نام داشت شتر یک در می بود و معلوم ما کار دان مردم بود و در آخر مفلوج نیز شده و غرضی داشت
 که نام او نراکت بود او نیز با شتر یک بود من و را یعنی هر دو نیز از دل بایل نراکت شدیم و از یکدیگر جدا
 می داشتیم بدختر نیز اظهار می نکردیم با در و بر هم نگفتم روزی را بغیر دختر را بقتل و بداد اظهار نیاز من
 کرد روز دیگرش من خلوت یافته از کال ثوب نراکت را در بغل گرفته و عرض غلامی کردم نراکت تنه
 و گفت ای خانه خرابان چه خبر است و بر روز را بغیر باین اظهار تعجب میکرد و او روزی ازین سلوک کردی
 و غصبا که پیش هر خود رفته احوال را گفت معلوم ما مردانای بود از راه دانائی بخار است که خود را
 کند و این را هم بخار است که بازند و بایشیم چند روزی در میان انداخت و عمل ما بر روی مایا در و اما دختر
 بنیان کرد و هر کدام از مادر جدا جدا طلبه شده گفت ای فرزند من از وضع تو چنان در می یابم که هر نراکت
 عاشقی احوال دارد که او هم ترا خواسته باشد فی الواقع بخار نراکت زنی در تمام این شتر کان ندارم لیکن
 فرزند احوال مرا هم می بین که به عرض منم که خوارم و ازین جانب سفار بفرام که می براهی گشته تا این عرض از
 در میان خود داشته که در احوال این امر عظیم این در بستم را که مادرش نیز نوشته و بملک از دواج تو می کشم والا
 نامن رند و ام او را بدون این شتر طکه خدا نخواهد کرد من گفته ای استاد و انانم مگر مسیح و قتی که از من این توقع
 داری من چگونه امراض شمارا دور کنم گفت هر چند مسیح پیش اما جاره و این کار تو می گویم اگر کسی باز نمی کرد
 من را محمل خوشی و غر مال است گفته ارشاد نزد گفت بدانکه من همه که خاندان حکمت ام و از بر دکان خود
 است و پس در دوازده جوی خون جاری است و این طرف جوی در خندان غفلت است که از اینجا جدا جوی
 از هر دومی پاک می نمود که شامل آن بالی است جمیع امراض چاره و بارده را نفع تمام دارد و اگر تو دور را طی

بیان

چشمیت که ازین در دوازده
 در دوازده طایفه

کردم

بود باین طریق تا شام شاید و سخی صلی که در پیشگاه طافت درین نماز بجای افتاد و گسنداشت خواب برین
غلبه کرده و غلبه و قوه بخت شخص که روی بجهت سرخ داشت با کوزه آب و نان رسیده و پنج شستن هزار و ششصد و یک
من گذشت در عالمه و آنچه آنرا خود و کوز آب رفته و می بردارند که آن غذا در معده خود ملاحظه نمودم در کمال است
روان شده و قوه مختصر اعجاز و دارنده روزانه آن در گستان برآمده و برین رسیده که از سینه و زرد کجاست و چون گشتی
آن زمین ریشگر و نان ملی که در قله از سیم خام غنای مانده فقر و فقول نظاره و در آنجا گشتید و در روز و از آنجا
اخر صبح بزم و پیش بهامشغ مانند خود رسید لیکن در بسند بود و پیش بروج طلای طفت راست و در و از آن بود و گشت
نظر فحش و دانه و این بروج در دیواری که طرف من بود و نظر رسید و از طرف دیگر هم ندانم و از هر طرف
در طلی سیر بر آورد و صد هزار مرغ سبز رنگ بر هر شاخ آن درختان نشسته بودند و بالای هر درخت میونی و از آنجا
و میون نای که نظر فحش در و از آن بود و در و نای ایشان سرخ بود و نظر فحش بسیار بود و از هر طرف
کوی نای سبیل و زین بجای برده اند و میون بود و معلوم شد که موه بود و یاقی الوافع کوی نای نای و سبیل بود
و در آن راست بر هر کنار و در آن نای نازبان و از طلوع است آمد و موه با از و سبیل بود و دست چپ و سبیل
نظر فحش رسید و در نای قله خنقی بود و لفظ با نفوقه و انظار فحش جاری بود که از بین بسیار میرفت و آنجا
طرف فحش چون رسید درختان خنقی بود که هر خنقی بعد از فحش کلان میخورد و فحش من را بعضی خنقی اجده و کلمه
کلمه فحش گذشت بود و میخواست بر کرد که نظر او بر من افتاد و من سلام کردم گفت ای الطیر تو چگونه بد بخار رسیدی
مگر در راه مرودی گفت ای برادر من که تو آمدی منم آمده گفت تو چگونه آمدی من گفت اول تو که آمدی و من
نفل که در مطابق قصه من بود و رایی که در اصل سپر جای که سوار بود من گفت ای الطیر مگر تو سیه عاشق ناز است
سند گفت آری عشق او مرا تا با بخارسانه گفت که وزدی که بر معنوقه من عاشق شدی گفت ای برادر اگر سارا
از معنی تو مطلع می شدم بر آن را در نیکو دم و دل خود را ازین خواست بر زور باز میباشتم تو چرا اول من خبر
نکردی گفت تو در چه عرصه بودی که کسی از راه خود ترا مطلع سازد حالا از گفته ایشان باشی و از معنی او تو به من
میگفتی که هرگاه میگردم در تمام است و در عرصه نباشی و که یک سوار میباشی هستی هر یکفته تو ترک اراده
خود کنی و حال آنکه اگر محبوب من بمن برسد در زمانی او پاک تو هم گفت ای حرام زاده من ترا منع کند و تو منع
نوی مگر اجالت رسید و لقم اگر اجل من برسد در همین جایان و در یار یکتان بلال من شده گفت اجل تو
در دست من مغرور است باین سبب است بمن رسیدی لقم اگر اجل من برسد در همین جایان و در یار یکتان
بلال من شده گفت اجل تو در دست من مغرور است باین سبب است بمن رسیدی لقم اگر اجل من برسد در همین
کوه را بعضی در غیب نشسته و پیش بر کردن من نزد من بیچاره بر رخسار و از دم بر دو کیمیا که مگر بر گرفته و رفت

در کتب انقدر بهر کوهی
نوشته شده

هم و گنگه بریم میزدی ای گفت دوست از خاکت بر دار و من می گفتم دوست بر دار و می می شد بهیچ
 احوال گرفته از من زور آورد و فرود بود از دوست ساست هر زمین زود و بر سینه من نشاند اول قصد کشن کرد و باز گفت
 جفت که من ترا دوست خود می کشم چرا کاری نگیم که هم تو دفع نمی دهی من بشو یک خون و غناشم آفرم به نام
 رفیق کتب بودیم این قدر مردت فرور است بعد از آن بدستار دست و راسته بد رفیق محکم است و گفت جان
 در خیانتش و که خود بخود قیام می دهی و آن خطلمار را برداشته مرا که بسته و اجوت کرد تا کار که در آن کار کرد
 افتاد و او از عطش بر آمد و بعضی روانه شد و بود برگشته نگاه کرد و دید که نازنینی با طلعت در غنای و زیبا
 نیز میمون بدست گرفته باشی آمد و ایتم می گفت به نیز طالع مرا که از نازنینی به طاعت من می آید خوش طالع من
 که صاحب دو موی جگر باشم و این نازنینی از و هم بهر است بهیچ که نزدیک من آید و در زمین درخت در
 حضور تو اورا بکار بزم چنانکه آب در دست کرد و او این سخنان میگفت و من برگشت خود که بر میارم اما آن
 نازنینی برگشت بهر خون آمد و میمون را آب دادن گفت و بعضی دید که او نیز میور نکند و خود بر کنار نازنینی رفت و اظهار
 تعجب و تبار باشی که او آن مایه و نیز باد اسی تمام و بهر تکیه نمود و گفت ای جوان مایه عشق تو از مکان خود جا
 شده تا اینجا رسیدید و ظاهر تو دیگر را میجو ای بعضی انگار کرد و گفت بهر جان من و دیگر تا خدا می بیند روزی
 تو باد اگر تو بهر باشی من چرا دیگر را میجو ای بعد از آن گفت ای بعد از آن دوست میداری از این میور که در پیش من
 بیانا نازنینی خود برم ای شهر باران ظلم به میور این سخن و دود و دم در بهر که اشت میور و انگار خون آن بهر خطاب
 او مایه آن نازنینی میمون کشته آن طرف کشان خود را با استقانی او رستاد و آن میمون آمد و ذات الهود
 او را بدست گرفته آن طرف کشان کشان میور در بعضی زیاد میکرد و خند می میکرد و می گفت ای بملکه این چه
 خوش طبعی است ملکه کنه و میجو اندن لغت که در آن میمون او را از طرف خود به ده در آن میمون شروع برقی
 کرد و هر قدر نازنینی بهر میجو اندن او هم نرم نرم میرقصید و ذات الهود را بعضی در دست میمون بود و چون نازنینی
 ظاهر را بر داشت میمون هم را بعضی را گرفته جان جفت کرد که بر یکی از دوختان با می قند بر آمد و آن نازنینی
 میجو اندن دست بردست میور و میمون تعجب را بعضی را گرفته و ذات جدرخت می جفت نازنینی در غایت
 بود و زیاد میکرد و آن نازنینی دست بردست میور و مجمل تمام بهیچ الفاظ را انگار میکرد بد آبی بر آبی
 و بود و دیگر زدی به این طرف و آن طرف می ستر و آن نازنینی بهر و آخر او را بر زمین زد و لغت ناسل
 آن میمون خوش جان کرد و مفار آن حال صد میور از دور خشان قند بسته او را بهر و بار کرد و بهر
 بهر و بهر داشتند و انگار میور و باز گشته و آن نازنینی میور و در آمد بعد از لودت او بجای خود نازنینی
 من بر خاک او تارک خورده بر مردن و نازنینی میور و در آن روز داشت و شب بهر دست

ان نور سیم در خدای قلوب و دند و با صد هزار شمع و چراغ کشت سباب اسیر چون آمدند و هر کدام بلیاسی حجاب
گذاشته برهنه رسیدند و شب چنان روشن بود که همه چیز را می دیدیم و آب آن نهر که خون بود بزالان کشت و سنگ نردهای
اولی و با و کت بودند و آنچه را آوردند برهنه گذاشتند و شمع با مانع شای از شمع قی برآمد و بر کشت کشت سازند
ساز و رقصند و بر فخر و فرائد و غیره شوال شد هر که می دید که با وجود آن حالت که من داشتم که ماله سینه بود
و کمر سگی داشتی علاوه بر آن بود مرا می بخود که آن صفت را گذاشته بود و دیگر تو هم تمام کشت بکنش بود
و سبب این عزم رفتن کرد و آن میان چند نازنین با نیر و کان و غلبه کن بر خاسته پیش با و شاد رفتند و شخصی
از طرف نهر بدخت می بینم اگر و حب القفل است به پیشی بر نیمه و اگر لایق شد بد است بعد از این خواهیم گفت
و سبب التماس است و این همه می دیدم می کشید و بعد از آن هیچ قبه از آنها جدا نشد و چند غلوه بر من زد و کلامی
باز از آنها نیز می شنیدم و هیچ هنوز طلوع نکرده بود که یکسور سبابی از آن رفتند و هیچ نموده قلمه یکسور اول بود و اما ای شاد
مزد و من بچار چسبیده به آن حال بسته بودم نه ریزد ناله نه فطره آبی بکنش می رسید و بود دل از زنگی که کند بود که آدم
تأملت همچون نور سبابه درو به داشت و گفت ای بر بخت تو در اینجا چه میکنی چرا آن طرف نهر میروی که اینجا
غیر چنان خوش و لذت و مذاقها کردی این را گفته بود با یکی از دست گرفته مرا از هر چه کشت هیچ شمشیر چوب چنان
بر من زد که اینار خون از من من روان کشت و من زید و دیگر دم و میگفتم از این عذاب مرا بکبار که بگفتی گفت
اگر این اراده داشته جبراضل رفیق و از آن طرف نهر رفتم و درین اثنا آن سرخ رو به شد و با و گفت با من
باش دست از اجزای او بردار که با عیار مظلومیت که در حبس خود دارد نام این را از جری به مقتولان طلسم کو
کردند و برات بخاکش خطایت کردند و یک حلق نیز با و عطا شد آن سیه رو باین امر را غنی نشد و غصبات
رفت و آن آدم تارک همچون نور سکه سرخ روم او در بغل گرفته روان شد من از کمال نادانی و نفرت
از پیش رفتم و قبحی بهوش آمدم که خود را بر کنار خدائی که این طرف و دو دست دیدم چه این طرف و دو
طرف خدائی است و حلقی نیز در بغل خود باضمین با من خسته و جان خودم بطرف کشته روان شدم همان
ساعت بهرم خواجہ ملک الوزونت کشنده بود و دم مرا می جسته که رسیدم و بتویت پیر قیام خودم
بعد فراغ از تمام بد رنجانه بنا کار و آن رفتم و در خلوت تمام احوال را گفته حلق را با و نمودم پای مرا بوسه
داد و گفت هر که خوش طالعی بودی که از دمان ارشاد می اجل هست اکنون من و دختر نام ^{ازان} حال سلامت و خیر
مرا با تو گفت که خدا کرد و خود حلق را عوز ده از امر اضحیات یافت و بعد از آن به آفتاب منی عالم
نمیشت کشید و مرا از دختر او و دو فرزند کشنده چنانکه موجودند و چون آن سرخ رو در وقت نجات جان سپارد
گفته بود که انیر در انجات داد و خبر ای انیر که رفتم احوال بر دم شبر نقل کند تا دیگران بقدر این درک اخبار

گفتند

عنا

کنند

نگاشته تمام مردم را ازین دافعه آگاهی دادم و ازین رو بعضی چون بر مرکب او مطلع شده مذمت او را کردند
این بود نصیحتی که در خدمت صاحبقران مودع شد صاحبقران در وقت نقل کردن او کلماتی متوجه شد
و کلماتی میخندید چون تمام کرد گفت باین مثل این طلسم که آن نذارم که در عالم باشد بعد از آن خود و خود
گرفته بعد از این رو کلماتی در روز دوشنبه بیست و پنجم بهین ماد آبی بمطالعہ لوح مشغول شد و نوشته یافت
که یا صاحبقران در این نافع طلسم بیایان چون شام سه و هفت بدست آوردی بفتح و لغت بجان طلسم
روان شود الله که پنجه و یکون ظاهر انگشت و در ده شفا و سه در زحل از عجایب طلسم است و سه سالی برین
بدست آورد و باشی و چون بجان کسی که دودی متعادل از زمین تا آسمان بظرف در آید و کلیم خدا کرد
داخل شود و بخواند که آن دود در حق تو بوی خود دارد و بگوید چه چشم تو در آید از اسباب خوف و غم باز
موادش و طرب بی حکم لوح کاری نکنی و باید چهره از نو لاد داشته باشی با قوت صاحبقران که در شده است
این طلسم تحمل تواند کرد و حاکم اسفل سیه را بفرماید که بفتح خود مستعد باشد چون دود در یکایک روان که علامت
بیرون درواز و طلسم است بر طرف کرد و او از عقب تو بایستد تا شاد و روانه و سه بعد از آن بیرون رود
خبر روز منتظر تو بنشیند و داخل قلعه طلسم خود این اسم را که برین لوح نوشته از خوب تا طم بسیار و خصال دارد
که در بعضی مر حلهای طلسم جا روان عمل لوح را سه عدد سازد آن وقت این اسم بخار و فواید او در این طلسم
چنین دو مثال دارد بعد داخل شدن بود دیگر که از طرف دست راست جدا شود لوح را با و پنجاه تا پنج تو کرد و دیگر
از طرف چپ بظرف سه یک لوح علاج او کن که دشمن تو باشد و بداند که دوستانت احباب بهین اند و دشمنانت
درین طلسم احباب دشمنان و از وقت داخل شدن بدو نافع طلسم بهین حکم است بارگاه صاحبقران عظیم و کاف
به دستم و طلسم روان که عجایب است روان و حدیقه سفر نام او است درین طلسم است بالعین بعضی مخفای دیگر که از او
نزد چهار نموده اند بفرست و فواید آن صاحبقران حقیقت لوح را مالک گفته و داشت و مالک را بخود
که بر خندق دو خیمه زند چون دو در طرف نزد پیشتر روانه کرد و دو فرمود که چون من طلسم را پنج کینه سلطنت
تو مبارک است و حالا به نیابت من نرسیده است که آن را به تخت نشان مالک گفت یا صاحبقران اگر من اناج سکی
می گویی اطمینان کنم و بعد از نشان بر کنار دو کده نشسته صاحبقران خود به دست داخل دو کده و
تا بدست آمد و از آن دو طرف از آن دو کده از آن دو طرف و از آن دو طرف و از آن دو طرف و از آن دو طرف
چشمه بهین که از آن دو طرف از آن دو طرف و از آن دو طرف و از آن دو طرف و از آن دو طرف و از آن دو طرف
بدین دردی که از معانات اخرب مر حلهای طلسم سبب که متغی بقیل و باد و خرافات کاف و از آن دو طرف
که مذکور شد بجان خود بخت و شست مشغول کرد و مناسب مقام چنان است که قبل از او این مناسبات مال او بر حلقه

که دانشمند همیشه بر چند زور از مایه که فایده ندهد و آخر سر در جهنم کشیده و پخته شود آن سر و دست لیکن
این مرتبه همیشه در صورت اصلی خود آن را عوض نمی نمود و میداد که اگر سر در است که چنان مجامع کعبه لیکن
علم با احوال خود آن مانند زهر عمل غای و بنا در نظر همیشه برین میباشد و در کار خود بدستور ذیقت می باشد
نفس او محظوظ در روح او متافذ می باشد روزی بطریق سیر در سر بیگفت بگوید زغال زوشتان که زشت
نشد پیری در کمال زشت روی همین است همیشه بطریق است و روی دیدن آن گفت چه می بینی ماسر
مظلم را میدانید شاید از زوال و معاودت فوت من هم او را خبر بگویم پیش او نشفت و گفت ای مادر بچه را
که من که بودم و حالا چه شده ام میزانی غریب حال من کرد تا فوت من معاودت که گفت ای زرتشت بشر ط
که فوت و بولیت خود را از من دریغ نذاری تدبیری بنویس تا بوزم همیشه گفت لغت بر همه شما باو آری لکاته
را زرتشت میگوید و این توقع از من داری گفت چون تو مرا مادر گفتی من جواب ترا دارم و آن مظهر جان
است که گفتم همیشه بفرودت شدم خود که اگر زور فوت من بیاورد و گفته ترا بیا آورم گفت مرا بر قسم تو اعتماد
منبت برای اینکه تو کسی را قبول نذاری اول کار مرا بکن همیشه تا جاری بنزار که است ستم بود و در انجام
آبر و ریخت و با او در صحبت بعد از آن طلب ایفای وعده کرد گفت حالا زرتشت و زردا من بعنوان زغال
زرتشتی می آیم و خانه اخلاق را ملاحظه کرده هر چه است بنویسم همیشه بنویس او را عمل بر فرض کرده آرزو و خوا
نجامه آنکه سر و ملاک پیشم او باشد بنویس با خود آن خوابید گفت شب بود که کسی بداند باشد با خود آن مشروط
بسی که ای جوانان تاب جدائی ندارم تا که این مسخره را در بعل خوابی داشت خود آن او را تسلی داد
و گفت خود او خواب دارد و مقرب از او بر طرف می خورد ترا خبر میکنم شب برفت و همیشه همه را شنید لیکن
چگونه خارش ماند و زودیکه به زوال زغال زد شش بنامه اخلاق آمد و نشسته بر رفت همیشه بنامه او رفت
بعد از آنکه یکبار دیگر کلام خود از همیشه گفت گفت بد آنکه و از آب بر الذبول باین حالت رسیده اکنون
تا فغان بعضی خود آن را بخوری زود تو رجوع نکن همیشه احوال آمدن سگ نزن زغال فروش گفت گفت
او کانیو صبی یار قدیم خود آن است باین شکل می آید همیشه گفت آن قبحه باین سگ آمد ای اگر خود آن
بحال آید غریب حال خود کنم ای میرزا ای سگ چگونه خون حیض نذر آن بدست آورم وجه قسم بخورم که حرکت
افعال بر است و ششام بعباد مشغول می شود که خواب کرده آید همیشه بر آن لغت و دست روزی در خدمت کار
سازمان کن و بگو آنرا من خدمه علاج بقول حکیمان بنی خون حیض نشت و من آنرا جلوه نورم او را گفت هرگاه
علاج همین است چه مضایقه بگویش طایفه پیش کسی نکوی در امر موافقی چون اقرار کند پیش کسی تو اسم گفت متفق
هم بود و آن پیشکی برای آنست که بدست ساحر شش که باین این عمل است ازین ساز و اخف شود و آن اخف شود

نکته همیشه را در این بر نذر دیگر
که از و بدو تر بود گفت که ای خواب
خاکه از آن
موضوع که بر او خبر بنام
همیشه داشت که بگویند این
سر در مظهر

کاری کند و بگردش و معاشرت اهلانکه همیشه پرسید که بدوش اخلاق سام است گفت او سام نمی بود
مثل این جلوه بدون او میشد همیشه ازین سخن بر حواله بایه که فی الواقع سام می تواند صاحب آن را بدون خود
که گفت ای پسر زوال هرگز بخور آن را آنقدر دوست نداشتم که ترا باین شفقت دوست میدادم تا این که
تو چه عیله داری که باین سبب از راه ایشان مطلع شدی گفت من گاهنه ام و مرا زاله گاهنه میگویند اگر چه
کاری از دست من مانند سام آن بر نمی آید لیکن از احوال غیب خبر میتوانم داد و همیشه که این سخن از آن
تاجر میشنید بر بای او افتاد و گفت ای زاله تو مرا در شفقت بفر که مادری و در محبت به از زبان دلبرها
توقع که احوال مرا درین طلسم بخش معلوم کرده و میشن من بگوئی تا خاتم جمع کرده که از که خود دن خود
بشمام و من نمیدانم که کار نا بجا خواهد شد یا باین وسیع باین رشت میدانش که گفت من بهت در غده
طلسم فتح خواهد شد چنانکه جوایز مذکور را روی بروی چندین کشته شکر میدان گشته داخل در چشم
خود درین جاقبل مرا بدون کرده بعد از آن که من مرا گشت بعد از آن یک کیدی از من مرکب را برد
و ترساق و بیک سلاح را برد ازین که میشن می بینی که زبون کا در آنم و الکی بود دایم که بر خوار با خود را یک
و تنها می زدم که حالا باین خلالت که قنارم میدانم چه بلا بر سر من آمده و باین حکم مار منکوس بپایه بجا
باین رفتم اگر او حاضر می بود باین صورت او قدم درین دره نمی گذاشتم حالا میدانم که ازین طلسم نفع خواهم
برگشت با در بجا باین مرکب خواهم شکر من که از حد هزارم متجاوز است بیرون در و انتظار مرا میکشند
زاده گفت ای سحر تو این طلسم را که صاحبان عالم در آن عاجز اند چنان سبیل بنداشته داک استادت
مار منکوس حاضر می رود ترانیکه انت بعد از آن احوال طلسم خانه عنقریب که گشت در پیش چشمه نقر
که همیشه جبران گشته زاده گفت ای همیشه این را هم بدان که اخلاق کا در از ساکنان مرحله اول طلسم و کلبه
جنی بر در حذر از زوران عاشق شده و او را از آن مرحله خانه کوچ بر گزینند درین مرحله آورد و در توبل بر منظم
که سابق تعلیم باز غالی در شان داشت با دم که کا به درین الحان یکی از روستای این مرحله بفرست
از شاه در و از در مرحله اول است از راه در و در و از در و درین آدم حکومت این مرحله با بول حرا
دار که حوام او را شاد در روان میگویند و او تا به شیخ شهر است همیشه پرسید که درین طلسم بکر از جن و انس
هر دو قسم اند که ت هم نمی آدم اند و هم جنات اند که دیوان از قسرها تنو و ازین آدم بعضی سام اند
و گاهشان اند و بعضی سحر نمیدانند و ای همیشه ترا خبر دهم از استقبال احوال تو که جن از سوال احوال ترا بدیدم
بدانکه تو صحیح و سالم ازین طلسم خواهی بود و در دفع نیز مغرب در کار تو بدید خواهی شد برای آنکه شکند
طلسم داخل این طلسمی در بفرست آنکه مرض ایشان شکست طلبی مثل تو را خواهند جت و ترا

خواند که تا با ^{فایده} طبع غلبه کنی و اگر آن صاحب قرآن داخل طبع نمی شود زبان زلفت و اوستی و سخن بگوید
 بر وی و آخر تر هر دو می گردد اکنون برود و نور آن را در سینه داد و خون جگر از او گرفته بوزن توفیق و
 معاد است که همیشه گفت ایاز و روی که سابق و همیشه هم خایم رسانند گفت زود کنی که فعل از او درون
 آب بنزدی و داشتی و باید هم سید و زود و ملکی هم سید و را نکند و بگوید باید کرد برای اینکه درین طبع بود
 جانب حوزة اول از آن چشم که میبرد داخل شدن در دره و از توفیق و توفیق است و توفیق
 با فضل نمی آید اگر با من بشود و قمار و ملوک و فای داشت و البته آنچه برای توفیق باشد بگو آن فای که
 اکنون آن فای بخش را خورد و بماند بگوید چه باید کرد همیشه و توفیق شده بخانه آمد و بطریق که راه کاسته بود و توفیق
 بود و خون جگر نور آن را خورد و بعد از آن بخش زایل آمد و گفت فی الواقع مجرد خوردن آن فای احوال می یابد
 بهتر است و توفیق درین هم سید می باشد که از آن را بکشد لیکن همیشه به اشتباه از توفیق است و می یابد
 زار گفت اکنون بر دیگر که در وی که سلاح از او گرفته بود باز پیدا خواهد شد این و نه در جنگ بر و غالب
 شدند و اگر بخش و سلاح خود از او بگیرد بخش من بیا بگوید چه باید کرد همیشه به توفیق است و کنار و ریاضت می نگیرد و
 که صاحب سلاح همیشه پیدا شد همیشه با یک بر و زود که سلاح مراد و او گفت که فای جگر به خورد می که جگر توفیق
 میزاید و آخر همیشه او را بر زمین زود و سلاح خود از او گرفت و کسر او از بدن بر کند و در انداخته و سبیل می یابد
 بخش زار آمد و عاقل و شاد گفت ای همیشه اکنون سلاح را بکن و نشین و توفیق خود را بخار نور آن بر
 کایه را با او در همان جلد سگ مشغول کار فوای دید هیچ کس که در آن سگ بر آید متعجب او بر و بعد از همیشه
 غایب خواهد شد و جدولی از آن سگ بجانب دیگر جاری فوای دید بر از آب بر و بخشید و بکار از علقه فوای
 بر آن چشم تا از سگ شوق بگریز کن بفرج جانکه سگ با کوبه می کند بعد از ساعتی سگ طایر از آن چشم
 بوی بگوید که واقع شده که زار می کند بگوید این طبع ملای رسیده و من بر شکست طبع می یابد بگوید که زار که دانسته
 بگوید اینجا که بر او دست کایه و بوی شده و ظاهر و خیر کا و زار آنقدر که می آید و در کنگ دوی را خود قرار داد
 مرابا خود در جمیع نور آن سگ یک می کند و من به چنین باین امر خود را می جویم و این بوی او را که در بر او خود
 طلب می کند و نیز از چشم خود بر آید و پس از آن چشم سید بر او طایر کایه که تا بد جی نام دارد و کایه را سر زار
 کند کایه خواهد گفت من بعد چنین نخواهم کرد و بگوید اگر راست میگوید آب چشم خود را بر زمین بکارد تا از چشم خات بماند و زود
 رقت من باز آید و در آخر کار فوای آمد که زور من زود و صاحب فوای است تا بد باو خواهد گفت که بر آب می گوید
 ببار ناخود زود که تر می کشد که بر برود و بعد از ساعتی آب خورد و جایده و در حقیقت می کند و از آن کوز نار است
 و با کل رجوع کند و بعد از آن چشم روان شود و راد آنکه آب از توفیق و با توفیق و زود و بر زمین زود و آب

خود را از دگر و سلاح او را بچشم بگردانید و بعد از آن پیش من بیا تا بگویم چه باید کرد چشید گفت تا
 زنده ام لغت های این طلم را از او نشوایم که در کجا خون جبین خورده و بجای استفرغ سگ لیکن چشید صاحب
 بخون می باشد زنده بخندید و گفت ای ملک مرا این لغت بار آسان دانستی تیر بشی طلمی مسترین اسمی که این تیر از
 قدم این صاحبقران است که شکسته و طلمی است اگر داخل طلمی نمی شد تو بجایی که دانستی می بودی و حال او چون
 داخل شده تربیت تو بر ما خورده باشد تا با او بجای حالا بگو که زود اصلی تو چه قدر است گفت سرمد از اسباب ریش
 فوت خود و وجود میرانده هر که هست با او می بینم گفت من هم ترا نقد بر حوازه دانسته با تو سرور آورده اما لیکن
 خبر دار با از دگر و وفای من بیرون کنش چشید چشید بگفته زاده عملی که دنا است و زود آید و در پیش زاده آید
 زاده او را تحسین کرد و نزد موصلت بخت بعد از آن گفت حالا تو پیشین چنین ساعت کا و از آن لغت کنان بطلب
 تو انجامی آید با انسان بفرم و ما زغال و روشن حایان تو ایم چون جمعی از ایشان به تیغ و کشته شوند مردم در میان
 ترا پیش سا بول بر نزد و وقتی با و کسی که نامه پیش منش بر رخاوش و لب بول خواهد رسید و او مشغول خواندن خواهد بود
 کا و از آن بر تو دعوی خون کنند و بگویند که زن خود را ترک کرد و بیاری زاده مردم مارا کشته سا بول ترا حکم قتل کند
 چون جلاد حاضر شود که ترا بکشد جلاد را بکش و هیچ نفرش کسی دیگر را در حضور سا بول بکش و بگو که من صاحبقران کا و زاده
 و ایلیس بچشم محمد و معاون من است او ازین سخن دست از قتل تو بردارد و ترا خدمت کند و تکلیف کنده ای تو کند قول
 کن زمان خوش و دست دارد و نظرت جلوه دهد کسی را قبول کنی و نام مرا ببر چون عقد تر با من بنویسد کارهای در دنیا
 تمام گیرد و اگر مخالف این بعل آری خراب نوی چشید گفت در طرفه صبر می افشاد و ام باز نوران با نرسد
 مظلم و چشم من بر می میخورد این لکاته که از جده چشیدیم در عمر کلانتر بنیاید چگونه قولش کنم و اگر نمکنم خداوند جل
 بر سر من آرد و طرد و کسی را عاقب و ابر محمد بکشد و در خدمت ما این جو زده است کوزه با لغت و تحف برین صاحب
 زایه است که من دارم باید بویوشه بطلانی با جود گفت چون آخر کار بر عا است غم نیست البته موالدین از شاد
 در دانه داخل شده است با او که می توانم جنگ کرد چرا که سابق هم خون او را در کینه آم آن بعد از ساعتی
 کا و از آن لغت کنان با جوب و چاقی بر در خانه زاده آمدند و نور برداشتنند که ای کانه و اما دانه ابلای در خانه
 خود جاده و زن او در خانه که یکدیگر بهتر آنکه در راه او آید دانه مار از روزگار است بر آیم بکار کا و
 جی میترسی زاده بیرون آمد و گفت کا و ظالم خوبل سرمد که حق ما بود بشما داده دیگر از و چرا ترسم و اما د
 شما خود بنام من آورده موجود است اگر ارضی باشد برید و درین چشید سلاح بچشید و از خانه بر آمد اینجا که سلاح
 در بر چشید و به نزد بلزید و از اخلان میگردشید و گفت معلوم شد حرفان کار خود را کردند و چشید آنچه در کار بود
 تعلیم کردند اخلان چشید گفت ای زنده از ما به بوی دیدی که بخیدی و بنام باین کانه بکار گیره آوردی چشید

گفت بر دانی و مساقی دیگر طاعت ندارم که مثل خدای عز و جل بر دارم اخلاف گفت چرا که انان لغت میکنی آخره
 برای تو خرمی خرید کرد و داد و بدم و دست زد است نذران و در زان طوام نوز و جنبید گفت او بر سگی
 که خواهد کس بدید من هرگز خوانان اذیت اخلاف را بد آمد چوب چربید انداخت چوب از دستش بر کرد
 یک شمشیر آورد گفت کا دران دیگر بر و رنجند زغال فروشان بجایست چربید بر خاسته زن یکش است چوب
 چربید قریب نفس از کا دران را گفت قضیه بسیار بلند شد و در میان آمدند که این ماجرا جز پیش حاکم فیصل نشود
 چوب گفت بر جامه دید من حاضر چربید ترش انداخته از ان دو بر آمدند و بعد طی و دوازده فرسخ را در روز دوم
 بنیکم از سنگ سیاه ساخته بودند رسیدند چربید شهری و پدر کمال آبادی که لون عامه ساکنان او سیاه بود اما
 چربید در دیوان عام پادشا رسید مردی سیاه جرد در ایستاد گفت من کن و دیار کان دولت همه حاضر بودند کا دران
 داد و زدند که این مرد اجنی از واران طلسم است موافق قاعده و ادل باخلاف کا در ملاقات کرد و ادین را از کجا
 بر داشته و اما خود که دو این باری زاده زغال فروش کانه سلاح و اسب خود را بدست آورد و اخلاف را با سی نفر
 کشته است درین باب هر چه حکم سا بول از چربید پرسید که اینجا چه میگویند گفت راست میگویند مدتی برای این در میان
 ما بر چندین خرم میباشیم حالا به شک آمد ترک بهشت چربید اینجا که دم سا بول گفت همه حال خود را چوب القلی
 بر پیش و بکشندش حکم کرد ان سا بول چربید در میان تمام سا بول انان چربید از شک کا دران و
 کا دران ان لعین و کشته بود و ان بعد از صفا و با نذران و درین اثنا فرآمد که نام طلسم شکسته است سا بول آنرا خواست
 نوشت و زدند که ای سا بول بدان که کا دران که صاحبان طلسم کشته داخل رود و طلسم که کسر حدیرون است که در هیچ
 ساکنان طلسم را احتیاط و احتیاجت و بادشا و خان و قاضی و وزیر مصلحت میکند و اینجا او را با طاعت او
 و تقوی بعضی اجناس و اموال مصلحت میدهند و ما که ترک دین ابله پس بستی نیز انیه کرد پس خرمی دل بسته که سبب لوح
 بر کار نخواهد کرد و دیوان و دنده کان نیز از عید او بر نیامید و من بشنیدم که شخصی بنام کی از دزد و دوازده
 داخل طلسم و دعوی صاحبانیه دارد و تو را جدا جدا کرده و من فی الواقع اگر قوت بشیری او معقول و بسیار
 باشد افعال دارد که طلسم کشته را مغلوب خود سازد و بغیر ازین علاج نکاید شستن طلسم نیست برای بنای احباب
 النساء که تابان نامهند خبر تحقیق بمن داد و انداخته من ایشان نامه کرد و بیک او دشنام دادم خداوند انجا
 البین باری او نکند البته تو نیز ان نفر را جدا کرده و قوت او را از خود من بخواه و درین اثنا چربید جلالت
 با داد و دلف و دیگر گفت نزارند سا بول پرسید چه فرست حقیقت را گفتند درین اثنا چربید در برابر
 سا بول آمد و به تعلیم نداده گفت ای سا بول من صاحبان مشکافارم و مدد من از ابله پس چربید و انکدار
 تا بکار تو ایم سا بول بر خاست و چربید را در بغل گرفت و زدند و فغان گفت که خدا می رود چربید را فغان

زین بنما زن صاحب بنظر چشمید جلوه دادند چنانکه در دهن ان کا زکشت لیکن چه نماید که غرض میسر
 یعنی زان او را نگذاشت گفت من زان را بخواهم ساپول گفت معلوم شد کاری از دست تو خواهد آمد که چنین غرضی
 را قبول میکنی همان روز زان را طلب کرد و بدین ابلیس بااد عقد بستند و ساپول همیشه در اول کوئوال شهر خود که
 بود این نام داشت که شهر محل بغم بود این است و هم چنین نامهای شهر نامی مراحل دیگر بفریب مذکور شود و همیشه
 را بهر جهت رفاه بهم رسیده بود بگویند از پهلوی زن خود زان را ازیت میگشاید که باید صحبت او بدتر از هزار سال
 جنم میداشت لیکن بخواست دم زور و زنی همیشه در دار الحکومت ششگانه نشسته و قصص میدید قضا را زنی بسیار
 در جیبی خوب میخواند و خوب میرقصید همیشه باو میل خاطر بهم رسانید و در شب شراب او را در بغل گرفت و گرم
 با زنی بود که بوار می زنانه بداشته و زنی از طرف ان سوار می بالایی صفه برآمد و با همیشه گفت خانم با
 زیاد می آمد است برسد چه زیاد دارد و گفت بگوید اگر کسی حق کسی را بجز مقدار دیگر سزای او نیست و در
 حالتی از زبان همیشه برآمد که دم نقد او را صد پادشاه زان زن برگشت و برده محافه برداشته
 شد و از میان آن زان را نگاه برآمد و بی آنکه متوجه کسی شود و شمار همیشه را زد و آورد و صد پادشاه بر سر او زد
 همیشه بخواست لطف بر آورد و مردم بافاد نامی غنچه بد مذ چون او بر رفت همیشه پیش ساپول آمد و شکوه زان کرد و ساپول
 گفت من در میان زن و دختر جکار دادم که حرف زخم داد و زان را کانه است که هیچ نیز از و در حساب است خفته
 نویسی این مرحله است او درین مرحله بود که کاید بخواهی سر و خط با خلاف داد چنین که او آمد که بعد از و عذر با خوا
 و وعده کرد که غرض بخواهی مذکور باز برغال و دشمنان میدهم و دیگر اینکه بی جهت نزد بوسه زدن آنکه حق ادب بود
 چرا بر لب دیگری زنی همیشه گفت بخواهی بر کسی که بی این داخل طلب نمود این چه زان کا یا است که من میکنم
 با آن ازیت این خفت را هم بکشم ساپول گفت زان اگر گفتی زان را نیست همیشه با خود گفت خوب
 این چه گفت چنین هم بخواهم کرد و چون بنما رفت زان با و گفت ای ملکه بی غیرت زان که در حضور تو ایستاده
 داد و تو بجز او با دیگری کار نداشتی و منکر غیر از تو دیگری را ندارم با من این سلوک همیشه خاموش ماند باطله
 غرض تر که در جات و در طلب داشت بنما خوش آمد و عذر خواهی کرد و نا بهم جویند زان اما همیشه چون شهر بر بالذات بود
 در کوئوال خود که حق را نماند میگرد و در زنتها از مردم می گرفت شبها با و زان بنما خانم مردم می رفت و زان
 و دختران قوم را که همه کاز ابلیس برست بودند کار میکرد و بدو میرفت و بختی نبراد و زان بنما یکی از عهد با می
 ناگاه خود بنما همیشه رسیده که بس بکلیف در ان که داشته و نازش و دلالت خوب متکثر آن تحت است همیشه با وجود
 بعد و بر جامع صد پادشاه از گانه مجوز دوست از ما در بختی خود بر نمیداشت چه بعل کبانه بنما طین مسخر زان
 بود و زان بنما همیشه بنما میداد و چون زان می شنید که ائمه با فلان زن روی خود را سپارد که موافق قرار او

صد پادشاه بر جنبه در خانه می زد و او هم باین امر با زن خود حلقه کرده بود و قصد چون آن زن را در آن عرصه دید
 انتظار خواب او را داشت تا که آن زن از حجره برای کاری برآمد همیشه با بختی که منع را خاموش کرده و هرگز
 او بخوابیدن که او بجا بود و بجا که در آن ملک خود خوابیده بود و باین امر او در حالت مستی سرنگیده که استیغاب
 در او آفرین را میدید او خود بنامه لیکن مالکش در آمد و مالک او پرسید با زن و طی فی الدبر کیا آورد و نارسیده بایام
 همیشه را از عقب بار در که شروع بکار کرد همیشه در آن وقت جنسی گرم کرده بود و دفعه خردا شده که خلعت را از آن
 شده بود و مثل کبر کا زینون ملحد درست آمد همیشه در آنست چنانچه با خود گفت اگر زیاد میسر نمی روم می خوم و خلی در
 مراتب ترقی من واقع می شود تا جایی که داد و چون او فارغ شده همیشه از زیر او بر خاسته بالای سینه او نشسته
 او را حفظ کرده و گفت دیگر از آن روز بخانه کسی نرفت اما چون بخانه خود رفت از آن سر خود بیگره گفتن بدست
 همیشه داد که امروز تو بر من بزنی چرا که قبضه شب بالعکس بود همیشه از آن حالت نزد یک بود و باک نزد اما
 ساپول خواست که وقت و شجاعت همیشه را امتحان کند تا برین معرکه که او را ببرد و از وی مثل پیکر بسته داین
 دوازدهم داری بود که از سال مالکند از می نیکو و صاحب فوج بسیار و دلاوران نامدار بود و لشکرش اکثری
 در آن بود و در مکر ساپول ببرد او فوج کشیده و در آن روز می و لشکر ساپول واقع می شده که به شک است و جز آن
 میکرد و در جنگ نیز نامداران لشکر دانی پائی از دلاوران لشکر ساپول نمی آورد و دزد و دزد نیز نماند و در با ساپول
 برابر جنگیده بیک ساپول خود را در صف جنگ حریف او نزدیک عصر روز و در جنگ کوتاهی نیکو دند و شب بعنوان
 و زدی بجان و مال مردم دست دراز می معول از ایشان واقع می شده تا بران ساپول با وجود آنکه خود نیز در
 بسته و زور آور شرارت اندیش بود و از دلاوری نامی و خیانتی را می شنید و دست از بد عاقلیه بود اکنون
 که تا بر نوشته شجاعتان زور و دلاوری همیشه مطرح نظرش شده و دید که در کوتوالی نیز او شرارت و مادر بطلانی
 که هر دو دزد و باغیر و زور را می با خاچی خود بدست خود کشیده و جلاد را موقوف میداشت اکثری چنین کرده که
 با دود و در دست بر قوی بکلی را گرفته آورده که بکشند همیشه زور ندانست چه و اگر دزد و فوج خود را ایشان استاد
 کرده گفت اگر قصد کینت کند شما ایشان را بکشید بعد از آن شمشیر می بدست هر یک می داد که با من بکشند و در جواب
 آهی ساخته جایای او میخ و خنجر نصب کرده هر چه خود مقرر کرده بود و لشکر شکن نام آن حرب که در دلاوری داشت
 از نفر بر آمدن نیز چنین حرب ساخته بود و مثل آن انجام ترتیب داد پس با لشکر شکن در میان و در آن می افتاد
 بان جو بدست سئیلین جلدی را بر بر تنه کار میفرمود که کسی زخم نمی خورد و در دهم می داشت و اول با نشان کلعت
 کوچک که بر یک بک زخم بر من زده او را بکسال تا ششم و در قید مکرده ام تا برین در آن نیز نهاده میگردید
 جراحته بدن آن حرام را و در ساند مکن نمی شده آن دلاوری و جلدی مان زور جوان از همیشه قوی تر شده و خراف

گفته است خوانان روان خود به دیوار آینه ای رسیده که آن طرف دیوار چشمه ایست و بلبلان چشمه بلب و بالا
 چشمه را می شنیدند و دست خرماد خطی در تیرا دور واقع است به پنجه و گوش آن درخت را علم کن و باید که پنجه
 و تیران قطره اگر غلط کردی قیامت لازم آید و چون او را علم کردی لغت باقی بماند را برادر حاضران را برین
 و بران سنانی برین دیوار نشسته بود و آن چشمه بجانب غار و آن غار چشمه چون آب لغار در آید و بای نای نای غار
 عظیم و مانع ترگند و گوش ترا که ساز داد جان و دی که بعد از ساعت دو طلسم بر طرف کرد و در طرف دست راست
 جمع باورست بای خوشی محرمای مرصع برادر خود می در دست گفته کنی روانی بر همراه ایشان بشب و خواب و بوی
 سلام کرد و بگویند که لوح را بنامه خاطر ما جمع نمود و در ایشان نزد بر تخت روان سوار کنند و همراه اگر گفته و در تر از دیگر
 روان و نام بر یک روان رسی روانی حکم لوح به عمل آید و همراه آن چنین که در نا طلسم دو در طرف ششامه از آن برت
 روان نشسته بجانب یک روان رفت مالک تاجدار چون دو در در طرف دید که چکر ده بر کن در یک
 روان غمزه زدنش رنج منزل آن روز بود و صد بایان طلسم یعنی دو و با چون حاضران بدولت بر تخت روان
 برارند و آن مردم خوش صورت با محرمای مرصع در جلوا افتاد و حاضران از ایشان پرسیدند شما چه مرد می کنید
 با فاتح طلسم ما و چه چیز که در طلسم با سیرده بود و در حکم چنین و کشیدیم که صاحب لوح را اطاعت کنیم حاضران
 فرمود و صبح را درین مکان با ایشان دارد و بودند که هر نهانی ایشان مانند میون سرخ و سرخ و سرخ ایشان مانند میون
 ای شیرین را میاریدیم که بان و درت مشکلی می کشیدیم تا و در طلسم را بر ساینم و چون صاحب لوحی جوابان و درت
 بر آیم و با صبح و بیا چرا ملازمت کنیم و در آن وقت هم با ایشان و در استی بایستی بایستی با بر فرود و نام عملی غار
 می کشیم بخلاف آنکه کار ما بدست صاحب بودند که بای و در ایشان بر شتر است و بودند که همین مذوم حاضران را متاعل
 شدند و مانند حد نفیریم و سر دار ما خیاره و جنه نام دارد و ایک حاضر است خیاره ملازمت کرد و خیاره عرض کرد
 که این باطنی کشیدم برادر فرودند و سر دار ایشان شتر را و نام داشت و بجام هر طرف نشین طلسم و در طلسم طلسم
 نیز می کشید باقی در آب چشمه غرق شدند و ما بوجب حکم اطاعت کردیم حاضران فرمود که یعنی چشمه که مردم فرمودیم
 نفر و دید و شتر است و نفر از گفته ای شتر بار می کشد و می کشد که بایکان همه جا که می کشد چنانکه بعد از حلت جهت رسالت
 بنام صلی الله علیه و آله و در که با بایکان چه قدر بودند که ملازم نام و می کشند و بدان چند نفر از کس بودند و در آخر جلدند
 اگر بایکان می بودند که کار با بای بکشید حاضران بیا و سید الشبیه اگر نیست و خیاره را انوارش فرود و دلفت
 راست می کشی چرا که احدی را با خیاره اکنون بگو که آنرا با حکم اطاعت نداشتند که شتر را مردمش باطنی کشیدند
 و فرود در موضع مالک انداخته خیاره و جنه لغت با شتران البته داشتند لیکن تا بر استخوان و بدو اتی خود و شتر
 بود مخالفت حکم کردند و خواستند تراد و فرغ کنند و نشسته که فرود کنند و ایشان با و در اندک علم این را دانستند که صاحب

بنای این

روح فانی طالع است از راه تعصب یا برتری بین مطیع نظر ایشان بود که ترا دفع کنند نشینند و نقل کاوان است
حضرت کلیم اندر آنکه زبانی جبرئیل علیه السلام گوید را حکیم الهی بر داشته مغز کبر ایشان که داند که اگر سجد نکند
این که در راه فانی طالع ایشان از ترس سجد بر خفته و بین که که قدری از بالای ایشان دور می باشد منت
را بدل میگردند و باز چون نزد یک سجد می کردند پس حالت مخلوقات چنان می باشد و چه چنان ای صاحب
روح صبر علیه السلام در محراب این بیت خود چه سجد می کرد و باز بعد از وی آنکه حکم او را
بجا آوردند که بودند جای این که او را در اهل بیابان پرست بودند اگر از ایشان تقصی واقع شود تقصیر ندارد
صاحبقران فرمود ای خیار در محراب خدایت سجده و خدای در محراب داری الفقه باین طریق روان
بودند تا داخل یک روان شدند صاحبقران خیار را ابوالخیر خطاب داد و فرمود که او را در محراب
از خود جدا کنند او نیز عهد کرد که ملازم رکاب پادشاه الفقه صاحبقران با ابوالخیر حرف زنمان میرفت که کبریه
روحی از یک آمد میرفتند که تحت بردار این شای قریب خدمت بقیع رفته باز آمدند صاحبقران
قریب بود که از تحت جدا شود و چون این برای ایشان گشودند که در راه از ابوالخیر چنی پرسید که این رکاب است
این را چگونه طی کنیم و حال این که تحت بردار این قوم چنان اند که واقع است که میزاند رفت عمری کرد که طریقی
طی این طالع که طلسم از اهل نام دارد صاحبقران بهتر میدانند و عرض کردن مادرین باب حکم مشایخ آموختن دارد
صاحبقران صاحب روح است در روح مطالعه فرماید و اینکه زود می که ما بر این می بینیم اگر رجوع بایست و چگونه
البته می توانیم رفت لیکن ما مشکل آدمی مشکل آیم از ما بجز کارهای بشری نباید خود مادرین طلسم در و روی
که رجوع بحقیقت اصل خود کنیم و آدمی توانیم رفت لیکن صاحبقران را میخوانیم بر دکان شهر یار روح از بغل بر آورد و مطالعه
را در در قوم یافت که ای صاحبقران و ای زبده اولاد سید اخرا زمان هر جا که تحت بردار این تو حاضر شوند و نما
از تحت روانه یک قدم پیشتر که الت جالوت نشین و این آسمان شریع بخواندن فایده حکم الهی پیدا
خواهند شد و یک را ازین موضع برداشته بمقام عیش خواهد برد و در آن وقت چشم خود را بسته داری و غرض
در خواندن اسم غریب تا ملکت در آن وقت قائم باشد چون دو صد و هشتاد مرتبه که عدد در علی است بخواند چشم را
بکشد که نشان از یک خوانی یافت بشیر قله طلسم است اگر فوای تماشا می آید طلسم کنی این اسم هر چه
خواند بآن خوب داند بر دور خود کنی و چهار در این پیش خود نشان داند باقیه را بگو بگو سجد بر و در یک شب
انجام باش و تماشا می شود که چنان برای و طعام و شراب خواهند آورد و در آن تماشا می خواند باشی چون بپای فتنه
روی در روح لغز کن صاحبقران مقرر کرد که بعد از تماشا ششم و پنج در کار کند و الفقه موافق حکم روح بعد آورد و چون
چشم بر کند نشان از یک سجده و زبانی صاف است بپسند و نظر در آمد اما نزلت کمان و مالک ناچار که در

بر یک روان خیمه داشتند هر روز بعضی از لشکریان بر سبیل تماشا و امتحان در یک قدم میزدند بعضی بنظم
رفته موج یک میزنند و بعضی بخت تپاده قدم که ازان زیاده و کس ترنت چون طلمس اهل بر طرف
شد از آنجا که چکر و شمش درج دیگر که هر یک بود طی کرده بر کنار سبزه خیمه زدند و از آنجا طلمس شمش درج یک
و سبای می نمود چون صاحبقران موجب داشته لوح با ایشان گفته بود که از یک بر آمد بر کنار سبزه خیمه زدند تا
که داخل حلقه طلمس شود بعد ازان تماشا آمد و در پای طلمس نشیند و علامت داخل شدن من بطلیم برای نما
این است که رنگ سبزه میدان کرده و از سبزه میزدی که اید جابر ان ایشان آمد بر کنار سبزه خیمه زدند
از صاحبقران میگویند که چون آن سبزه یار داشت یک را طی کرده و سبزه بیشتر شد و سبزه که شمش درج بود
نیز طی کرده و طلمس طریفیکه در داستان طلمس ذکر شد نمایان گشت از مشاهده طلمس سبزه و هر دو طلمس
و هر دو سبزه و خیمه و دژ و در حیرت رفت و آب نیز که رنگ خون داشت نیز ملاطفت زد و در نشان حلقه
نیز حلقه شد بودند صاحبقران چون اراده تماشا داشت در زیر درختی ان اسم را بر چوبه دیده دایره
کشید و خود با ابوالخیر جلی در ان دایره و تمام و حیثان دیگر را زد و که بگویند رفته نشیند و در هر چه لوح در باره
تماشای آن حیثان بدر رفت و صاحبقران در ان دایره مسئول تماشا کرد بد چنان حکم صاحبقران طعام و میوه
آورد و آن صاحبقران طعام خورد و نماز مؤذن ادا کرد و نظر بجانب طلمس داشت که یکایک صور است
در حلقه افتادند و بعد از آنکه اسباب سلطنت ازان خندق بهر آن آمد که در کنار سبزه را چنان کردند و در حلقه
در طلمس بودند هر یک آنها مانند چراغ و در شمش عالم بهر تیره را که گشت که مافوق آن باشد و چندین تیر
بر کنار سبزه کشیدند جابجا روشن استام و دقتا دیل زرین و سیمین و بلورین از هر دو خیمه او بران گشت مانند
ستاره و در شمش طلمس تماشا می که حیرت ناظران با نمایان بود صاحبقران طلمس و ازان دیدن با انداختن دست
گفت ای ابوالخیر عجب سیمین و غنی ظاهری است گفت ای سبزه یار غیر از تو که صاحب لوح دیگری را چنان نمایان
ازین تماشا محفوظ دارد خار کل نماد را زلف جله از حسن است رفیع بر و شان و لغز زهر و نشان چشم و
را غنی میداشت و صاحبقران تکیه زد و در کمال استقامت سبزه میزد و تکیه میکرد و تکیه میکرد و از اینک
بود بعد ازان موقوف شد و ازان میان پنج نماز بین مایه طاعت جدا شد و هر یک را بر آمدند و سبزه می زد و
و سبزه سب از روشنی مانند روز بود و نماز تخیان با دسب تمام بنام او سلام کردند و بعد از نماز و کسب را
بکار بردند که در شمش هم به نام ایشانی گرفت و بعد ازان گفته ای صاحبقران رو کار و سبزه
تا جدا شد با شمشان قدم است و با سبزه صحبت و از طلمس بر آمد است چون طلمس را در سبزه از او جدا
است که صاحبقران مباد ابوالخیر سبب ایشان از جابجا که اینکار سخن ایشان سبزه است و علامت ایشان

بر آن عمل کنید

صورت دست قدم رنجده نماید
خود بود و گفت یا صاحبقران

قیامت خبر حاجقرا از زمین طلسم ~~تخت~~ تخت بیدار و دیده ام میدانم چه جز است ~~تخت~~ تخت
 زیاد کردند و با حاجقرا از زمین بر دامن بر مرغ دکنه که مختار را بپنداشتند به چون اینها رفتند کس
 دیگر از ایشان در همه جبهه متوجه گشتن رسیدند و همان جواب شنیدند تا که در دهم که نایب است آمد و شد تا اینجا
 برایش بود و آخر و ملکه تخت نشین سر ابا عباس ازین حاشیه مردار بدید پسید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
 که در هر قدم حدیث از منت بر زمین میگذاشتند آمدند و ازین طرف هر چند کشته و ناز در کارشان بود که در غایت
 بخشد آخر ما بگویم گفتند که او از شهر دماغ نه دار که جو کند که بر من و جلال خود معذور است بایند ما جور کرده از عبت
 او مستفید شویم که جلوه من خوب را بر از رخ را دلی کرده می توان دید که انا الله من حسن و صیحه و صیحه
 قول مثل افلاطون حکیمی است کشته نیز حاضر بود در آن نیز که آتش روز بر ناک خون و شب زلال بود و سنگ نبرد
 آن در وقت شب لعل و زمرد و الیاس بود و از او اخضر و سواد شده و باره خواص خود دست میگیرد و در کف دست بکند
 دایره رسیده و گفتند ای شاهزاده سر ابا ناز و ای حاجقرا سخن اعجاز جانها بای انداز استغاثی و آباد
 ما هر دو دلدار و دلداریم و هر دو در همه که ما را بگیری حسن ملکه شمس و ملکه توینار قول کنی و ازین دایره بر آمده دست
 بر دست بر روی مایه کنی که ناز و دیده ایم خود را جای نمی بینیم این را گفته شمس و جگر بیدار کردند و بومی که گشته
 دل ما حیران بر احوال ایشان بسوخت و زرب بآن رسید و ایشان را در کنار کبر و دواز جا حرکت کند لیکن خط
 خود کرد اینها با خود گفتند که او عاشق شمس و دوزخ است کجا با شمس نزد می آید دیگر می گفت من خود بیشتر
 نگو گفته بودم سخن مرا شنیدی و ابروی من هم بکشی باز بگویم گفته که شمس و دوزخ است میگفتند که هر دو ادکسی
 قول نخواهد کرد بیا بیدار ما ناز ابر شمس و نقدی سخن ایشان بگویم آن هر دو رفتند از طرف شاهزاده و دیگر که شمس
 و ملکه دوزخ را با ناز و دوزخ و دوزخ و دوزخ که حاجقرا همه را می شناخت دست بیدار گرفته
 از هر جور که در دوزخ است سر اده رسیده و بعد از نزار عتود و ناز گفتن آغاز کرد که ای عاتق و دوزخ و ای شمس دل
 نگار ما و ای دلبر و نشین ما و ای وفادار رسم ابا تمکین هزار رحمت باد بر شمس که دوزخ و دیشود و فاداری چنین بای
 این توقع از مردان توان داشت که از تو بپوشد آید حقا که مردم دانه و عاشق یگانه که بغریب کسی از راه غرق و غیر
 حرف ما سخن نگفته شمس گفت من خود مالک این طلسم ام بسبب این برای دیدن تو آمده ام و تو بیا چون برای ناز
 او را از آمدن مانع بود و ناز گفت ای بمر دست مگر شمس داری که ازین دایره بر نمی آید حاجقرا آن نزد یک بود
 که از دایره دوزخ و دوزخ و دوزخ در ایشان می بیند و این نشان می شنید و این دید که میل طبع مبارک ناز
 شده است گفت ای حاجقرا اینها که تو گمان کردی در میان چه میکنند حاجقرا با تافت آمد و گفت راست
 میگوئی و گفت ای قبح کسی با شما حرف هم میزند یا خود بخود میزند و میگوید اگر شمس و دوزخ را باین بجای می شناسند و اند

از نشان نیز خوش ندارم چه آنکه که شما اینجا بنشینید هر دو یکدیگر این اول طلسم نیست که من دیدم تمام عجایب است
 سبک کرده ام و آنرا رفته بعد از آن چیزی از خود رفته دست چپ بکنی افتاد و با او بنمای محبت ببردن آمد و متوجه
 بسیار با حقیران کردند آن چشم باز از جانب رفت بعد از آن با او بنمای گفت که ای خیاره تو خود واقف بودی که باین
 اعانتی که باین جوان بیا آوردی اگر ترا جان داشتی باشی از دست صفت آن طلسم یکی لب است و خواهی بردای حرم
 را و در ملک بگرام بپوشد و طلسم بخوری و اگر شکست و طلسم رفتی مندی و تو میدانی که این جوان البته طلسم را خواهد
 شکست از کجا هر نشان لوح با و کند از هر قسمی که باشد اجل این جوان داخل طلسمش کرد این را گفته سامع از شب بدو
 بود که همه بجا بنمای خود رفت و باین طلسم بدست آورد و ابوالبهره را نیز خواب بود و حقیقت آن هم چنانست که در بود
 و بپوشید او از می بپوشد حقیقت آن رسید چشم را و اگر جوانی صلیح و مکی را دید که ریش و شاخ دارد و طرفه شکل
 و شایب دلاورانه باشد او است با خود گفت نیز جوانی است اگر ملازم خود اما آن جوان زیاد بر آورد که ای جوان آلود
 را حقیقت میگوئی و من هم دعوی حقیقت دارم چرا که نیز رسیده دست تمام من تمام دلاور است پسند آم که در حجم
 رسیده درین طلسم است آوردم که کاری بکنم در زج خود را بدست آورم میبشیر از منی مرا معلوم شد که هر که ترا از بر
 صاحب کرد خواهد شد از آن دست اظهار آن شخص می برم در بهر دست بخوابم با تو کشتی بگرم اگر من طالب کشتی
 بقیع طلسم میداد باشی و الا تقویع بجا بکنی پسند میداد تا باین بگردیم حقیقت آن طلسمت بواب او شد آن جوان گفت
 ای تو آیدین من ترا میدانی لیکن معلوم شد بسیار جان و جزوای واقع شده که با وجود زرد و مدیتهای و نیمه خار بکار
 دلوی و زمین و شاد و مهر و حکمت انقدر بیشتر حقیقت آنان مافقت اندیش نمی باشد بعد از شنیدن صدای حرف
 بی خواب کردن قرار نه از نه به مجرد این سخن حقیقت آن بی طاقت شده به مقتضای عزت مغل را کار نه از خود
 و از دایره ببردن آمد و بیا آن جوان شروع در محاربه کرد و نیزه از دستش کشید و در تنبلیاری بر او ماند و
 دست میکشید و زو گفتند که ابوالبهره پیدایش حقیقت آن را باین حال و بیک شروع بگریه کرد که آه در بیغ صد هزار
 در بیغ ای شاهزاده این همه محنت خود را بر با و کردی که برستان این کار از آنجا در آمدی او کجا درسته کجا
 این بواب جنی در میان دروازده طلسم است که مگر بگرفت و بسته باین مگر ترا از دایره ببردن کشید و مرا هم
 بکشتن دادی چرا مرا بدار نگردی و چرا ترا از دایره ببردن آمدی چرا اوج را ندیدی که ام غلط فرا بگویم
 حقیقت آن فرمود که چه با و با و ای ابوالبهره این کیدی بر من طعن کرد مرا تا خوش آمد و آن ناچاران همه رفته
 بودند و این از برون طلسم بدست گرفته او را راست بنداشتم بواب می با و البهره گفت باش ایام و در آنجا
 هر چه کردی تو کردی بر قسمی که بود حرف را بدست آوردم اکنون که حقیقت آن بر نامست او کجا و بلند دوی
 چار صد زدیم با و غیره لیکن نامست شاهزاده هم در نظر بواب بپوشید مهر و مثل نامست خود بود هر شکل

که او را دست میکرد و شکل شاه را در هم چنان می‌نمود بی آنکه شاه را در عالم آن باشد و اب گفت در آن حکیم سفلو
 که فرموده بود ساخته ای مولا بدین به آنکه اگر جای من دیگری می بود از تو بیکر گشت لیکن من میدانم که تو آدمی زادی
 و این اثر شاه مهر است گما گذارم که از دست من نجات یابی و بهر ساعت در حالت کشنی گیری دست بگریزان
 شاه را در می آورد و در سلویش آنکه بقسمی لوح را بر باد و ابوالخیر برین معنی صاحبقران را مطلع میکرد و در دوم ابروی
 چکیده مذ صاحب قران هم با بنابر طلسم بر و غالب نمی شد چرا که ملک او موضع طلسم مقرر بود و آدمی بسبب مهر
 و لوح غلبه نمیکرد تمام روز حاکم میکرد و دو ساعت از روز باقی ماند ابوالخیر گفت یا صاحبقران همین در شب
 شب یلین دیگر نیز ببرد و او خواهد رسید هر ساعت سر بر نه کرده ابوالخیر ضاجات میکرد و اب توام زاده او را تقدیر
 می نمود تا که در آن کشش نیز لوح بار شد و دست ابواب افتاد و در می زد و او را گفت و ز یاد زد که ای مولا بدین
 حالا بمرک خود متیقن باش که امانت تو سلب شد و کار بدعی شیا طین صورت گرفت لوح را از تو بردم که چنان
 بنیان کنم که کس واقف نباشد شاه مهر و تنیاج من تواند کرد زیاد و برین صفت که تا او بانست مغلوب کس نخواهی
 شد لیکن درین مقام با هزاران دیو و جانی تواند کرد و تا کجا خواهی چکیده و آخر چه خواهی کرد صاحبقران بر بخت خود
 گریان شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت چنان دیگر که رفقای ابوالخیر بودند گفتند یا صاحبقران دیگر ما نیز آنچه بود و چنان
 و ز را در معرض خطر می بینم این را گفته بد رفتند اما ابوالخیر رفت هر چند شاه را و با د گفت که تو هم برو گفت
 ای شمه بار اگر چه منم بسبب لوح اطاعت فرار کرده بودم لیکن اکنون بنده توام حال و حال من هرگز نخواهم رفت اما
 صاحبقران از کمال غصه و شویش نزد یک بود که ملاک خود تا که بگذشت طلسم است و بخاطرش آن اسم است
 که حکم لوح آن را بخاطر گرفته بود شروع بفران کردن کرد و بیخ مرته خواهد بود که قریب به دوازده آفتاب بود که آوازی عجیب
 از روی بو اکبوش صاحبقران رسید نظر بالا کرد و دید که مرغی خوش رنگی بغیر فیل بنده و منقار زنان ابواب جنی در زد و
 می آمد مانند شایباز که بچنگ را زد و آرد و آفتاب زد و اب بر زمین آمد و جلی جلی میگفت آن مرغ بر زبان فیض بر جا
 قران سلام کرد و گفت ای شاه زاده تا در آن در طلسم هزار جلد کار آنجلسی میکند و اول اسم احمد غلط کرده بودی
 حال به نیمه و گوشت خاز اشکاب ابواب را جواب بد و در آن وقت آن حرام زاده بر شاه را در حربه انداخت
 صاحبقران او را زد و در ده چنان نیمه و دیگرش زد که از میان دو چشمه لیکن همان اسم را اول بر نیمه دم کرد و
 او را گشت و این بگفت ملک الملکوت بعد آورد و بعد از آن لوح را بدست آورد و در این مرغ و کل مذکور یعنی ملک
 بود به صاحبقران نصیحت کرد که بعد ازین بی حکم لوح آب هم نخوردی طاعت بدو کرد که اسم بخاطرت رسید و الا کار
 ضایع گردد و می این را گفته بر رفت و ابوالخیر سر در قدم صاحبقران گذاشت مبارک باد گفت صاحبقران
 او را در بلی گرفت برادر خواهد چون شب شد و بود داخل دایره کرد و دید تا بجان ابوالخیر جنی احوال را معلوم

کرده با لعل شراب و نوا که باز بخدمت صاحبخانه مبادرت نمودند و از سر نو مبارکباد گفتند صاحب قرآن
 از ادای نماز با لعل شراب و نوا بخدمت ابوالخیر در جلیان مردود شد و نشانی خوشی تقریری لطیف طبع بود
 چنانکه صاحبقران از صحبت او غلظت تمام داشت اما چون شب بکمر دست آمد و در تنهای ریشتم طرف چپ دروازه
 به خدق افتادند و با هر چه میسر میسر شد با روشنی مشعلها سیردن آمدند و به سوز سانی بر کنار بنر نشسته نام باب جنی را
 گرفته افغان دوزخ بر کشیدند و در اسم تعزیت او را تمام شنب بر پا میباشند و اگر شنب و جمعه ای غیر مکرر بدست
 گرفته بر صاحبقران دویدند و اسامی خورش و خندید و تحریف بجای آوردند لیکن طاقت در آمدن بدیده نداشتند
 در شب به بازگشته روز دیگر که خضر و زرین کلاه انجم سپاه بخت بیرون نام ملک هر آمد و بقصد قتل پسران
 طلسم تیغ کین از نیام انتقام بر کشید صاحبقران بعد از ادای دو نماز بمطالع لوج مشغول شدند و نشسته یافتند که یا صاحبقران
 چون بجای قلعه کسی بواب جنی که در میان قلعه است بچنگ زدند و او را بهمان اسم بر تنه دیو کش و مید و بکش چون او
 بکشی مزید در خندان غلظت نوز در حق است که غلظت آن کبر در یک است و در ساعت قطار و نمایان می شود و او را
 پیدا کرده از درخت بر چهره منظر آن احوال مبسوطی سپاه و بطریق الجمله از قلعه جنت رفته با کزنی رو بر می آورد و آن غلظت
 را از تو طلب کند غلظت را بر آسمان بیند از بقوی که ناکشش میبوی غلظت در بر پا باشد بعد از آن به پنجه خار انگشت
 را بکش و غلظت را بکشد اگر که بر زمین افتد بدست یابد امن بگیر بعد از آن بکنار بنر برود و چون میبوی در بنر داخل نشد بنر را
 بلعینان خوابد و در غلظت را در میان بنر میباید آب بنر و بختی کرده داخل خدق می شود و در بنر خالی خوابد
 از و عبور کرده در دروازه قلعه بر دلفز با ناکشش کشته خدق و این دید لوج را در مقابل او بدار آن کشته بعد از
 ساعتی محو خوابد و کشته از دروازه جدا شده بر خدق خوابد افتاد و دروازه را خوابد و در تنهای دست
 با میمون نانی سیاه رو تا بدید خوابد و در تنهای دست راست در خدق خوابد افتاد و بشکل انسانی شکل شده و از
 اطاعت خوابد که اما میمون نانی سر خدقش تو آمده خوابد گفت ای پسر یا را مار و خدق کن تا جیش سر و در رفته
 او را در بیان کنیم ایشانرا نیز خفت کن که مجمع به سیاح در بیابان درخت اداک خوابد بعد از آن هر چه رود
 در لوج نظر کن صاحب قرآن معلوم کرد که امروز چهارشنبه است و اول ساعت از قطار است با خود گفت
 السبحه که بواب لعین را بکش کشته ام و آن کار خود مرا کشته بود و خدا بجز بایدمن رسید الله خوابی نشسته لوج
 بعد از آوردن غلظت را پیدا کرده از درخت چید میبرد این میبوی سیاه رو مانند دیو که زنی در دست گرفته از بالا
 فیصل بکشت به نذر صاحبقران رسید و گفت ادمی این را بمن ده تا میبوی سر انجام دهم که از بد تنها نشان
 اویم شانه را در غلظت را بر پا انداخت و او را زهر صاحبقران از درخت عرب او را خالی داد و به پنجه انگشت
 نکرده غلظت را با عانت الهی در دست گرفته بر کشته لوج تمام اعمال بجای آورد و نماز داخل قلعه طلسم کرد و دید آبل دست

غایب شدند و اهل دشت را است حاکم کشید چون صاحب جهانی آمد و محاکمه کرد گفت یا صاحب حق ان قلعه دار قلعه
منم اقلع منی نام دارم هزارمین و هزارمین و نایب من بودند از ان حیدر بالغه بمیون سباده رو بودند که اطاعت نکرد
رفتند و بالغه تا سرخوردند که حاکم اندکی نشان نیز مرخصی نمود برای اینکه وضع مسیح سباع از برای نیکبانی درخت
اراکت که سباده بی است چون ایشان از منازل مغربین خود بجا نرفتند و بیابان اراک را غنای جمع خواهند شد
تا فاتح طلسم طلبید که رود در اینجا از غنای تقیر را اخی شود تا ممکن موانع نمیدانند که حاکم
پرسید که ای اقلع میوه ها که در اهل میوه که تو ایشان را از جیبان جدا کردی و هزارمین و هزارمین کفایت گفت
ایشم بار اینها نیز آتش اند لیکن تا سر دار ایشان ترک جسم میوه بکنند ایشان نیز باطلسم و روت دیگر خواهند
گفت مگر بنان مذکور که صاحب حق ان بیرون قلعه طلسم دید و سر دار ایشان با دام الحیات باطلسم ترک و روت
میوه خواهند که صاحب حق ان پرسید که ای اقلع بیج از تاریخ وضع طلسم و جهت شکل حیوانات که ای ساختن اجنه خواهد
گفت هر چه حکم نمود مرضی کنمشم بار باید مقدار لای زین غنای تاجدار چون حکم اسفلوس ای طلسم فقر افر است
موانع سباده بدست او افتاد و درین سر زمین نشاندند شد تا مدتی اسم اعظم بر میدید تا اثر باید کرد
گفت این کف تا باب اتم طلسم برای می فطنت می باید تا اکیان بدست بر نماند ری غنای و اتم بسیار است
باید که طلسم و چون شجر از ساکنان محراب است جهان بخاطر او رسیده که حارسان آن درخت نیز از غنای محرابان
باشند تا برین بخت و بود واجب العقل را اخی ساخته به روت سباع مذکور متشکل زود طلسم بران بست
که از ان شکل بیرون خواهند آمد و نیز بر نقل ایشان شاخ درخت بدست طلسم گذاشته و چون ایشان بر نقل رسند
تا بجان ایشان اگر اطاعت کنند سلامت مانند دال ایشان بر نقل رسند و عمر آن دیوان باطلسم زیاد شد که عملی
نفس حکیم بایشان تعلیم کرد و بود و ازین بخت سر در بعضی خدا برست اند و اینها چاره کس اند و و کس ایلیس برست
اند چنانکه بر صاحب حق ان نیز این امر ظاهر خواهد شد که خدا برست که بود و ایلیس برست که بود و یک کسی نه بدست است مذکور
صاحب حق ان پرسید که تو با اینها صحبت داشته گفت بار بار صاحب حق ان پرسید که ای اقلع با من بگو که موانع اراک سباده
چه افتاد و گفت من از بزرگان میشنیدم که این موانع خیر از مرض موت بر می در غنای متبلان کرد و اگر
باشند هر چه مگر که در روت سباده و من از و اهل نگردد و حاکم ازین بخت و در ان ادر حاجت هیچ سونی وضع نکرد
و اگر مردی بکشتن زلف النب و الحب و کامل داشته باشد بر جان بعضی از حیوانات در جزیره عالم کرد و درین طلسم
و در غنای ایشان و در حیات است یکی شمشیر چیل که از بر چیل درخت آن محسوس شد و بود که روح الایلیس و بخت
حضرت نوح علی نبیا و علیه السلام را شکست میگردید و مبارک بود از این مقدس آن حضرت میالید تا بحال اول
معاد است میفرمود و روز دیگر باز دعوت میکرد تا بنفد و پنج سال چنین میکرد و بر می ای روح الایلیس برست

از احوال ان بچه گفت

وین را هم روح شمشیر است
چون چند نفر دیگر در اینجا
میزنند

حکما افتاد و او را در پنج ماه جل که نشسته نشاندند و اسم اعظم بر او خوانند تا کشته شود و او را در ده روز بعد از کشته شدن
 و نو که آن پیش من است و حقیقت او را بیان کرده حکما عفر که باقی بود با قلع نمود گفت حدیث با صاحب
 همین است و همین طرز کشید و در آنجا احد الزمیر موکب نیز بدست صاحبان قرار آمد زود از برای این
 آمد و ام الکونن بگو که در کتب بیع نیز از همان وقت در آنجا گفت خبر با صاحبان فوج ایشان این طلسم را در آنجا
 جفت نمودن باید که بشکل کسر در خود نموده و به پیش آن آرند و الا درین هفتصد سال با نواله و خاسل در میان
 واقع شده بگماید کسر داران ایشان که تعلیم هر نفسی هر کدام هفتصد سال عمر دارند صاحبان باز پرسید که این قلع
 احوال این طلسم را به تفصیل پیش من بیان کن عفر که که ای شمر با این را باید دانست که درین طلسم هم چنانکه
 و هم بی آدمیم ساحر اند و هم کاشان بعد از آن بر تیشی که بال در دستان چشیده که است احوال و علایق طلسم
 بیان رسانید صاحبان زود که با این طلسم را به پیش طلسم را به سطر تیرتیب که اکب ساخته اند اقلع عرض کرد که چنانچه
 بی دخل اثر که اکب و درت نه بند و بعضی محنت زیاد که در طلسم و در آثار مذکور و وسیع ساخته اند و بعضی مختصر
 نمود و اند باز پرسید که این اقلع اکنون ما را چه باید کرد و کجا باید رفت عرض کرد که اول جهان این عالم باید شکست
 انکار بشیر و آباد که دار الملک مرحله اول است باید رفت ملک در آن بسر قیام تا بهت تدبیر روشن چنان
 و در هر اعظم حاکم شهر مذکور است از نوع شایسته تا چون نه پیش آید و از پیشین چه حکم یاد رسد و این آن تدبیر باید که
 صاحبان زود و دیگر بی شکستن طلسم به آباد و توان رفت گفت خبر طلسم مذکور رسد و او بشیر مذکور است
 اقلع قلع دار صاحبان را در داشته بقدر خود که از سنگ نیز ساخته بودند آورد صاحبان نفر آورد که از قلع
 مذکور عمارت و گشت و ساین جانفر او است ابو الخزرجی و بعد از آن در رکاب سوار شوند و در صاحبان چنان
 داخل قلع نشسته ایشان را از عقب خود دید و در آنجا از غایت سلاطین دومی الا قلع از قلع طلسم
 پیوست بر نیز آدمی چند نفر از رسید مذکور حین طلسم ایشان ملک خوان قاف بود بعد از دور و در صاحبان از
 اقلع پرسید که در اینجا کار کجایی اگر می بود شکاری میکردیم روز سوم اقلع به رسید صاحبان را بشکار گاهی آورد
 که هر چه جانور شکار باشد در اینجا بود و در آنجا نیز بشکل نبی آدم و در رکاب بودند شکار کنان چند فرسخ طی کرد طلسم
 از شیشه سبز نظر صاحبان و دانند که چون قلع ملک و در بود پرسید این جهت اقلع عرض کرد که طلسم سبز است
 روز دیگر صاحبان بطرف جب قلع بشکار بر آمد و در آن طرف نیز مثل این قلع و چه پرسید این چه چیز است
 گفت این نیز همان طلسم صاحبان زود و دیگر طلسم سبز را را بدست که همه جا در او و بدم اقلع عرض کرد که
 که یا صاحبان خبر دو این قلع رسد که در صاحبان زود و این نیز نه است و آنرا نیز بهر گشت و شب با لوح در شکستن
 طلسم مذکور است که نوشته یافت که صاحبان اول جام آینه اند اقلع طلب کن و آن جام را گرفته و در میان پای قلع بر روی

صایدت بعد از آن طلسم هر حد اول که
 طلسم سبز نیز نام دارد معاف است
 لوح از جیبین

عرض کرد که سبز را باید است
 اگر نیز از رخ قلع طلسم در شکستن
 باید چسب داد صاحبان

بنده را که در بای قلمه خای وید و جفت مرغی سبز رنگ آمده بالای میل خوابت نر با ماده خواب گفت که وقت
 ما خرسید که شب خواب بر نشان دیدم معلوم شد که طلسم کشا در بای قلمه آمده است و در آن وقت در کوی که
 بای میل است خود را بنیان کن ماده ما نیز خواب گفت که تو جفت مرغی که کسی می آمد معلوم می شد خواب گفت البته آمده
 است که دلم اخطراب میکند ماده خواب گفت اگر هم آمده باشد بالای بلندی هزار گره چوکه خواب آمده که چنان هم باشد طلسم
 بالای این میل مورد نوازند که تا بآید چه رسد و تو میگوئی که طلسم کشا از نوع بشر است خواب گفت دقیقه شکستن
 طلسم است او باشد هر قسم خواب رسیده ماده گفت خرد و اسب خواب دارد من میروم و تلاش کرده او را پیدا میکنم
 اگر آمده باشد یک سفار و مار از در کارش بر می آورم ماده مؤمن زمین شد و تلاشش میکند چون نظر او در آئی
 مقدار مانند خاک کشاده مقدار خواب کرد باید در آن وقت جلدی کرده بای او را بگیرد و بناچار بر دوازده سال
 میل رود و آن وقت این اسم را خواند بر ایشان دم کن تا وقت برد از ایشان زایل کرد و بعد از آن بر پنجم روز
 بخش خون ایشان بر زمین ریزد و هر قدر خون بر زمین خواب ریخت میل زمین رو خواب رفت تا بر این زمین کرد
 آنوقت اسب از حلقوم نر بر آید از آن آب جام را بر کن و بطرف قلمه برو خدنی در بای قلمه ملا حظ کنی که از دای
 از آن سر بر کن کند و نوزده کرد و جام آب سبز در دهن او بریز و سرش از دایا بحکم خود خدنی را بر کن بالای از دای
 قدم گذاشته بای دیوار برود و در وضع را خوابی دید که یک شاخ اسب است و بای الوان مختلفه دارند آن شاخ سبز
 قطع کن ماری جدا شود و بر این شاخ در بای دیوار بر دلقه در کردی خواب بود در بای دیوار بخواند
 این اسم شغال تا آواز از آن بگذرد و کوشش خواب رسیده که با صاحبقران طلسم کشا آمدی بگو ای پر سبز کلاه حاتم
 باز در کوشش دیدم آواز آید که چه آوردی بگو کوشش خود چشمت نشاء مهر و حکمت باز مرتبه سیوم آواز آید که اینها برای
 خود آورده و برای ما چه داری بگو معصای سبز برای شما دارم کلاه قلمه ساکن کرد آواز آید که پس یا همین معصای
 که آواز بگوئی و سر سبزین در دوازده بداند و معصای دیگر بزن تا کشاد کرد و دویری با کلاه سبز با تو ملاقات کند که صاحب
 و در این است بعد از آن اینها او بگوید بجا آر که طلسم شکسته صاحبقران موافق مرقوم میل آورد و با سبز کلاه ملاقات
 کرد میری دید در کمال بزرگی که سبای صلاح از ظاهر بود بگو کوشش آن معصای آید که را ایند آن بر صاحبقران را بقلعه آورد
 صاحبقران دید که جادو در آن حرمها است دید است و در میان کینه سبزی است صاحبقران پرسید که ای پر سبز کلاه
 طلسم شکسته گفت آری شکسته لیکن درین کینه فوای است که کلبه همه جادو در سر روی آواز خوان است من معصای
 در کینه منم در دای خود و دیوانه بدون خواب آمده قصد که چنین خواب کرد صاحبقران بر دایا نیندازد که کار که خواب
 بگوید در این کینه زبون خود ساخته یک کلبه را از دایا که در دایا من ناید بعد از آن او را بکشد که کشته خواب شد
 صاحبقران چنین کرد و بعد از دینم روز او را بر زمین زد و بر سینه او نشسته مقابل دایا گرفت و از سینه او برخاست

آنکه فلسفات باقیه را هم فتح کرده و در سلطنت برسد باین مذهب در اوز و کارش بر آوریم و پسند مردمی
 است که بغیر بشری خود دوست حدکس را بدست و دشمنی با فعل پادشاه و وزیرین را بگوید که بیدار آن مستغنی
 نایب خود نویسد که سغد خلیف است که بدارد و بشهر بیاید از طرف خود کوتاهی نکند اگر قتل و عمارتی هم بود
 مخالفه ندارد و گاه خواهم رساند و همچنین بمرحله دوم و سوم باید نوشت که این هفت طلسم و هفت حربه است
 که خواب خورد و اگر هیچ ندیده کار نکند و او را به بیابان سیب سباع مفرستیم که اگر نزار جان داشته از بول ایشان جلوه آید
 خوابند و من بلیس بن ابلیس را که یکی از شیاطین زبردست است با خود رفتی که دادم و بخودان جادو که مثل ندارد
 حکم بر آدمین دارد و ایشان بگویم یا لوح را از خود خواهند زد و دیدار عمل او را بنده خواهند داد و پادشاه برای ظاهر و نه
 و جی خدای ایشان که در میرد خاتون و قاضی از ایشان بگذر کرده ایشان همین مذهب میداند که ملک نامزد طلسم کنند
 شود و پادشاه اگر نماند و در خدمت دیگری دست آورده است استاده و زود مرد و بفساد سال حقیقی است که جهان بپاید
 آنگاه درین طلسم سلطنت میکند چنانکه برای دور و نزدیک اطمینان مثل خود مخلوق دیگر کند و مشکه دست از دنیا
 کشیده ام لیکن در کفار و کثایه که از من بپایند و خبر غایبی سلطان پیش نهاد بخت من است پادشاه را سخن آن علم
 زاده خانه بر اندازد در آن وقت معقول افتاد و زیر و خاتون را و الوقت بسیار چون رای پادشاه چنین بود
 موافق مرضی بود که شیخ شریعی نیز میگوید عیار زده و آخر وزیر ناچار شد موافق حکم شاهی بنایب خود نوشت که یک
 خنک با صاحب لوح خواهی کرد اگر غالب آئی قباد و الا تو دایه و هم مخالف آن خط هر دو هر پیران رسید باین
 معنی که زنتار الف زنتار متابعت مدعی طلسم بخوابی که هر چند که او دعوی لوح دارد می کند برای اینکه من در لوح
 مسطور دیدم که عمر طلسم هفت هزار سال است و بنور مفسد میشی نماند شسته بر تقدیر می که لوح بدست کسی افتد لازم
 نکرد که طلسم نیز شکسته شود ممکن که از لوح باز ستانند و آنچه از علامات طلسم شکسته باز پادشاه لوح او را درست
 توان کرد برای آنکه لوح را در چنین برای بپای میگویند که بدست هر که از مخالف و موافق افتد چیست او را بمر حکم
 نمیشد بر نه دارد و من برای دفع این مفسد و رفع این فساد تدبیر با انگیزه ام باید که آنچه از دست در محافظت
 ملک خود آید تغییر نکند که من آنچه نوشته ام موافق حکم شاهی نوشته ام و نیز نفی که در عمر حکیم از قیوس که شسته بخاطر جادو
 بر آنکه بنور عمر طلسم با خبر نرسید و بدست آمدن لوح افتاد و انشا بد چون نامه تدبیر و شفیع با نامه شیخ شریعی را
 رسید باریگان دولت خود مثل سبیل خان و پیر دین بن سبیل و اکلیل اللک و دیوان و زبانای عبار و دین باب
 مؤثر کرد که گفتند هر کاه پادشاه و وزیر هر دو بیک راضی باشند ما را خلاف آن چرا باید کرد و قرار بیک و از
 و زنده را و دین سبیل را و زنده که عرض کردم چنان بعورت انسان متشکل شد و تحت آن قوه العین سلطنت
 را بر دوش بکشیدند و هم اسباب پاکیزه و اساس سلطنت برای آن شهر یار و دست کردند و در اول و چند اول رسید

عن جبر

و سپید و آرد و از جانب مآباده در آن نشسته و پیش از دخول و خاتمه و نشسته بدست مهران منی پیران از
در حلال در نشسته باین معنوی که ملک بدر آن بزرگ که در دو چهره و شاد و مهر حکمت ماکاک الماکک منی حکمت
کرد و پیش از دخول و خاتمه و نشسته بدست مهران منی پیران از سال و نشسته باین معنوی که ملک بدر آن
کلیه و در حلال و حکمت الماکک منی منایک که در پیش از دخول بطلمی منی مارجیل را بدست آورده و آمد
و بعد از آن رو حایان رفته با دروغه اصل طلسم نیز ملاقات کردم و او نیز مدد و معاون من شده و انکار لوح را از خوف
حورث بر آوردم و دروغه ظاهر منی که ملک بدر دین مرا قبول کرد و اطاعت نمود بعد از آن رفته اغلال دیو
از طاس دیو را بقتل آورد و شاد و مهر و خصل نمود بعد از آن قدم بطلمیات گذاشته طلسم طلسم و طلسم رمل را
بر طرف کردم انکار بدر و از در سید طلسم الباب را فتح کرد و بواب در بان را گشتم و بخار و جی و ابوالخیر منی خطا
داد و ام با اقلع غله دار مرا متابعت کرد و طلسم نشسته سبز را در هر حله اول شکستم پس سبز کلاه که مردی بزرگ است
باین جهت که در ادبی و نسب آنکه ای بدر آن تو هم ببرد و شنیدن این اخبار و دیدن نامه فنیف انا من این خدا
پرستی قبول کنی و اطاعت جدم آبروی کو برستی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تا جانت سلامت و عفت بخواد
و ملت بر تو از ماند و الا خبر دار باش که من یکدم چون نامه بدر آن رسید بار و دیگر بار کان نموزت کرده و جواب
خاک نشسته و مهران را خلعت داده و خفت نمود اما بدر آن بعد از خفت کردن ایلجی با سبیل خان و غیره گفت که
یار آن هر چند من باین جوان رسم و آن غیز از جنگ کردن چهار و دیگر نزارم لیکن بخدا که دلم کو ای مید بد که خا
طلسم این شاهزاده باشد سبیل خان گفت هر گاه بدر هر یکو بد که من در لوح مسطور عمر طلسم را بهفت هزار سال
دید و ام این شاهزاده جلوه طلسم با بدر آن گفت منب من وزیر اعظم از زبان قاضی رئیس الابرار حضرت
سال یکو بد و قاضی نیز بمطالع لوح مسطور قایم شد اما بدر آن گفت فوج او اگر چه در هزار دگر منی است اما چنان
باضلالی دارد که کسی نیز از کس مادر جنگ با ایشان بر نیاید برای آنکه بخار و صاحب صد من است و طلسم
حاسب هزار من و هزار من نیز از فتح طلسم نشسته بدایره متابعت او در آمدند چنان را در جنگ با منی آدم
چونست که در دمی از شیا طین رسیده سبیل خان گفت شما نیز نامه و نشسته بدست زبانای عیار باین معنوی از سال
کنید که اگر تو صاحب حقانی باید که بابت خود که جنبا نند مدفن ناشی که از تیغورت که دارند در محاربه با دروغه و جی
نکند و منی آدم محاربه کند و الا پاک من برای قتل لشکری کامیت که او را کس نوزاید و بد اول جواب نامه را
مهران منی بعاقر آن رسانید مردم بعد از آن است لیکن برین فتح حل طلسم از دست آن سپهر مار لازم نمی آید بلکه در
دخف از منبوس شخصی لوح از او گرفته و او را گشتم باز با دروغه طلسم طلسم و رمل بدست و منبوسه جاکه ابوالخیر
جی نیز از بن باهر مطلع است و دین من هم حالا در پرستی است و از او بد شاد و فتحی کند که از او بعاقر آن غلام

بطلسم منی سبیل را بدست آورده و آمد
بصورت و عین منبوسه با دروغه و جی
طلسم

نمود که آنچه از فتح مرصده اول و غیره
در طاس از قشرش بر منقوش
را بدست او و در طلسم طلسم
رمل را شکسته بود و از قشرش

به حال انبیا حقیران بدانند که من تو را شخصی ام و او مرا از اطاعت منع کرده و شایسته او و نیز محاف دارد و قدم بر حلقه دوم
 گذارد و آخر کار اگر فتح طلبیم بر آن ذات مسلم شد من هم کجا خواهیم رفت آخر اطاعت خواهیم کرد و اگر در مخالفت خواهیم
 زلفت باید آورد و دشمنی بر نه بر ای نزد خود داشت صاحبقران زود که حکم همه جا در صورت من نوشته اند متعاقب
 آن زبانان آمدند بر آن را میفرمودند که زود که کمال نامردی است چنان را با بنی آدم بجنگ انداختند و باین
 حیل کاری ساختن از مردت مرد می تعبید است به ابو انجرو اطلاع دهم آن و جیدان و صدران و اسطنا که کید کرد که از شما
 بهین شکل بشی جنگ کنید باین رقیب باشد و الا مرا بخدا می گویم و اگر از یه تنهایم چه از دستم بر آید کار فوایم که چنان
 گفته ام صاحبقران نام که از حکم تو بیرون نمیست و گشته شدن در خدمت و سعادت ماست البته وضع بنی آدم جنگ فوایم
 کردم چه باید با صاحبقران جواب بده آن را خاتم خواند نوشته زبانها خلقی و آبی عنایت خود و حفت خود زبانها
 بده آن آمد و در زو حفت هر یاری دقیقه فردنگه داشت و گفت اینچنین مردت مرا از صاحبقران اگر از دیگر یاریها اما
 صاحب قران کوچ و در کوچ می آمد تا در غلبه بر همه آباد شده بده آن سبزه قبا باسی هزار کس از شهر بر آمده در مقابل
 صاحبقران صف قتال بر آید است بعد از یکدیگر ببارد بگرهها میان آمد طبل جنگ از طرفین بخوازش در آورد و روز دیگر
 لشکر کشیدند سپهیل خان بمیدان آمد حریف طلبید اسطنا چنی که لشکر بشی بود در مقابل آورد و کوفت و کوفت شده صدران
 نیز اسیر بخت تقدیر گشت بده آن طبل شادی زنان باز گشت روز دیگر بارسپیل خان حریف طلبید جیدان و دهم آن نیز
 همیشه نزد و سیوم اطلاع اراده داشت صاحبقران خود بمیدان رفته سپهیل خان را زخم زد و بر دین بن سپهیل اسیر کرد
 و بچنگ زد گشت بده آن منسوب زود صاحبقران به آن پیغام کرد که مرا منع کردی که چنان من وضع خود کاری نکنم باز
 شکل بشی بر نیاید قبول کردم و خود اصلاح مردت نداری که کسی هزار کس با دو هزار کس منسوب میفرماید بده آن گفته و نشاند
 که صاحبقران صاحب دو هزار کس بر آید صاحب سپی هزار موز که راست که از می فرسود و اگر نمی ترسد شکوه چه لازم و بچه
 من در خواست کردم کاری باین هزار و چون جواب بعباقیران رسید زود و طاعت علی احد این را گفته و کلب را در میان
 فوج زد چنان نیز جنگ میکردند و میکشیدند و گشته می شدند چون دو صد من گشته شد باید و دیگر که چند صاحبقران
 را تنها گذاشته ابو انجرو اطلاع رفته هزار طعنه ایشان را باز کرد و اینده ایشان میگفت که باین جنگ کردن بر ما سزاوارست
 اما صاحبقران خاک کشتان بر آید بده آن رسید و او را بجنگ طلبید بده آن هم بده آن فای بود بخاضی جزت از جادو
 با صاحبقران یکشنبه روز تلاش کرد و آخر انصاحب دولت بیفاس روز دوم از صدر زمینش در بود و کمر بچرخش
 بار بسته بده آن بر زمین افتاد زبانها او را بر دبر و دبر آن بر تبه همراهی از آن شهر بار برداشت که بایشی بدقتند
 و داخل شهر گشته جرج و بار و غله مآباد را بر آید است و چنان نیز قریب هزار نفر از ایشان گشته بودند و محمد و کس
 از ایشان نیز قتل رسیده بود اما بده آن منسوب و عساری کردید و فوج او بچشمش هزار کس بیرون ماندند که خدمت داخل

شدن یافتند و باین قلع در آمدند و هر یک جان از اتانی خود از روده بخت مجتهد صاحبان رسیدند و متابعت اختیار
کرد و کلمه طبع محمدی را بر زبان جاری ساختند و توبیخ صاحبان میکردند که مادر مدت الم شش ماهی چون ذات عالی بنیده
بودیم سر دار ایشان بختیار ملک نام داشت صاحبان او خلعت داد و فرمود که ای محمد صورت انسان را در شکر ما به فرود
سند روز دیگر صاحبان فرمود تا پورش بقلعه انداختند چون اسباب قلع داری بسیار بود کاری نشاخصه صاحبان از آنجا
تقریر قلع - کیم بر سر کف شکر ما را اگر حکم خود باده و در جوع نمود و در یک ساعت قلع را بکیم بر آن شکر ما قبول
نگردد فرمود یعنی میداد ما سزاوار نیست ابو ایوب گفت بعد از آن که بحساب گرفتار شده چرا ملازمت نکرد که رفقه عمارت باشد
فرمود تا کجا آخر کار میرود ما است اما زبانه اید و آن دستا که رفقه از شکر صاحبان غریب باده که در چه کار است
و مقرر کرد حقیقت حال بوزیر منجی نویسه زبانه بعد از مدت مبدل داخل بارگاه صاحبان شد و باستانا کاه و صد در آن دین
چهار سده در جن که سپیل خان ایشان را گرفته در بند کرد و در جوع باده و خود نمود از قید نجات یافتند و آمد ملازمت صاحب
و آن کرد و صاحبان باعث خلاصی بر سر حقیقت را گفتند فرمود اگر سر مرا دست میدادید باز رفقه در قید باشند
تا مدت خلاص شما رسد و اگر قبول نداشتید از شکر من بر دید ایشان گفتند یا صاحبان مهدی که در میان ما بدر آن
سند که جنیان ترک صورت بشری نمکند و باده و جوع نمایند مراد جنیان شکر بود و نه جنیان تمام عالم اگر اشارت
نمود به پسر کلان نویسم که از هزار جن که با خود دارد و مدتی را بفرستد که همان ساعت قلع را مفضوح سازند و الا
قلعه بر آتش آذوقه را در حد سال هم باین توج توان گرفت این هم اقبال صاحبان بود که آنها عمارت شده اند و الا
در یک مصلوب دیگر جنیان بی طاقت شدند و می گفتند و صاحبان شش ماه صاحبان فرمود و جوع و در پیش و جوع با
خبر می مقرر باید اقلع و ابو ایوب عرض کرد مذکور در امور طایع مسعود و مثال آن کجا اید و در پنجاه و خلی هزاره کار با
لشکر کشی و جنگ است و زبانه می مبار این نام گفتند و استنید و اگر صدق دل مطیع و متفاد صاحبان کردید و لشی
کوایی داد که این شکر ما را بی شک طلسم کشا است که مدت او باین مرتبه است خواست همان ساعت و خود را ظاهر نمود
میست کند باز با خود گفت اول بروم و بدر آن سبز قبار این رفیق کنم اگر قبول نمکند قلع را بفرست عیاری برای صاحبان
بکیم و بدر آن را بفرستد و ببرم باین امداد و آخر شب بود که داخل قلع شدند بر بارگاه بدر آن آمد خبر یافت که بدر آن
حالا پدیدار شده است و در شمار می بیند کیم بر سر کف شکر ما باده اما زبانه جنیان بدر آن امداد و داخل گرفت
گفت ای برادر کیم چه خبر داری و باین منتهی شد و باین منتهی شد و باین منتهی شد و باین منتهی شد و باین منتهی شد
گفت و گفت ای بدر آن اگر سعادت دارم باین میجو این صاحب دولت باش که طرزه مردانه و در تمام فقه نجات
جنیان و عرض ابو ایوب در بار جنیان پسر کلان و قبول نکردن صاحبان و باده و کسان جنیان بر مد آن شام به و انقلد
بدر آن گفت ای برادر حالا از من بشنو بختی لاشکر یک دهم که نام صاحبان مولدین هر کاه بگویش من رسیدن

برادر جان ما قدر تو را به هر چه حکم شد
بجام من و منم و منم و منم و منم و منم
یا صاحبان

رفت بدر آن

موز کرد و اندکین حکیم هم بر دهم و زیر من چنین نوشتند و الا من اراده جنگ نکردم و اطاعت نمودم
 است در عالم و افق حکیم نایب طلسم استقلیوس الی را دیدم که بمن فرمود حالا زمانا میرسد آنچه بگوید قبول کن و از دست
 آن برون مرو و چنین میگوید و دل من هم سابق چنین بود پس مرا از اطاعت آن صاحب دولت چه مانع میان ما
 امر و ارکان دولت خود را طلبیده است مافی الغیر و ذرا بادا که دید بود در میان بناد بفرای مع الامر و امر
 با بیکان بیکان می باشند بر معنی شده و ای بدران را پسندید و با بیکان و کس انجام خود و پیشکش کرد و این نزد
 جمع بنیاملازمت کرد و از این جانب صاحبان در فکر تسخیر قلم نوشتند و در فکر رسید و در و از قلم داشته اول
 داشت که با او و جنگ شد باز بر می آیند و آخر معلوم شد که بدران با سر داران خود ملازمت می آید صاحبان
 با کاد و امر است بدران آمد ملازمت کرد و کلمه محمدی را خواند و با کسی بداد اسلام و در آمد صاحبان
 میبوس خاص با اسب و خلعت دیگر داشتند و بجز جیب و کسب غنایت و خود و از جیبان ابو بکر و اقلع را با صمد
 جن یک داشت و باقی را مرخص فرمود مقرر کرد که اگر جنگ شایعین رود و دشمنان خود را خواهد رسانید خبر بدران
 بگوید قبول کرد و در حقیقت شدند بعد از آن زمانا آنچه حقیقت بود عرض کرد بدران خط و زیر خط بجهت الولا می
 بر دهم و هیچ شمر بجا حقان خود که تقصیر من بود اینها چنین نوشته بودند جناب شجاعت مآب صاحبان خود که من
 و زبرد از زبان اقلع خبر است و خبر اینش شنیده بودم و بدران نوشت بدران عرض کرد که او از طرف خود را
 بزد پنج رومی بادشا را بر کرد و اندک حکم بادشا باین معنی هر وقت حربه دشمنان بود صاحبان برسید که خوب
 شد بدران را ابو بکر برده حاضر اند با من بگوید که لوح مطهر جهت دایم شجاعت صفت نوشته که سابق برین
 هم لوح بدست کسی افتاد و بود و بدران باز از ذکر طلسم باطل شد و در دظلمت را ترتیب دادند چه معنی دارد
 ابو بکر عرض کرد که یا صاحبان و تکرار حکیم استقلیوس این طلسم را ترتیب داد و صاحبان اعظم رحلت کرد و جلیج
 را و او را شاکر و خدا و قیوس را که در دظلمت رفت نزد یک فقره بفریادت مشغول شد و قیوس استنای
 داشت که از نس از شیر بیکان بود بکاس بن عیسی بن یاس نام داشت و از احوال لوح طلسم مطلع شده بود و
 از حکیم ارقیوس در خواست تا طلسم را بشکند ارقیوس مغایره میکرد تا آنکه حکیم مذکور را در خواب یافته
 لوح از کون او بر آید و در مطالعه کرد و داخل و در دظلمت را باطل کرد و در دظلمت را باطل کرد و در دظلمت
 بگوید که بکسی حکیم مذکور را در خواب یافته لوح از کون او بر آید و در دظلمت را باطل کرد و در دظلمت را باطل کرد
 نیز بخود و لیکن آداب در بیان حد این باب که مقول شد و ما از روزگار شری بر آورد و در لوح را از و برود
 آخر او را گشتند و حکیم استقلیوس الی رسید بر ارقیوس غفلت غم کرد و باز بمطالع بهین لوح بر دظلمت
 را ترتیب داد و در حکیم استقلیوس طاسیم مبر و طلسم نیم ناز جیل و طلسم داشت روحانیان بران افزود و

آنها را بر پشت لوح نوشته نامش و در جبین گردانی صاحب آن هیچ لوح طلسمی مثل این نخواهد که از دست طلسم شایسته
 و بدست سالکان طلسم افتد آنچه برای طلسم شایسته در هر قوم که در این جهت در مقدمه لوح برود بواجب است
 که به دزاری برای صاحب آن میگردم صاحب آن تمسید و لوح را با خود ببرد و کفتم فی الواقع نه مثل این طلسم
 نه مثل این لوح شنبه و عیال باشد از سطر آنچه وسیع است اما مثل این موجب خوف و خطر در دید اشهر
 ابو انحر کفتم ای شهر بار او نیست باین کلمه از ریت قوی دارد و همیشه قائم است خاندن مرد نیست پیر
 خوب این خود معلوم شد لوح مسطور را بجان کند و آنچه عرض کرد که ای عالجیاب او را لوح مسطور نیز میگویند در مرحله
 رابع قریب به اربعه الف که در این حصار باشد که بیست و چهار الی حکام نام دارد بالایی که عمارت است که محل
 رباعی است بقلوبی سی بود و در آن عمارت تخته سنگی است و در آن ده که مربع که بر آن تخته حقیقت طلسم
 اول تا با هر شکسته شدن هم مردم است لیکن بنظر کل نمی آید بگرید یا غت شانه فونی الطافه که کسی از عهد آن
 بر نیاید و گویند بعد از فتح طلسم نوشته آن لوح ظاهر خواهد شد چنانکه همه به بند این کیدی ولی که اکنون بعد از این که سلطت
 طلسم است یعنی خدا را که هر درش و نیز شهرش میگویند و باین عمارت و فنه از عهد آن رباعیست برآمد و مرد لوح
 منگفت که چون خالقه این هم نیست که مجرد بر آمدن از آن عمارت و از او نمی شود که سببی بخاطر می ماند و اگر
 دعوات و قلم همراه برود که نویسه محافظان فی ان دوات را بر داشته بمنزله نیز شد چنانکه این کیدی سامر است
 شکسته برآمد نقل کرد از آن عهد از یک عمر طلسم هفت هزار سال است و نهادها بسیار نزد خود فرجه جهاد واقع شود دیگر
 جبری بخاطرش نماز و قاضی رئیس الابرار که خدا سلامش دارد و نیز بر دریا هفت بی نوشته لوح مسطور بر دانا او
 هفتصد سال عمر طلسم میگوید و بنده نیز از زبان او میگوید که میفرمود زکات باید که دو کس در هر طلسم مباحه کند
 و ستم در لوح مسطور با وفادار ایشان که از یک تاد باشد از ایشان یکی راست گوید یکی دروغ گو باشد
 باین سبب محاض هفتصد سال میگوید و وزیر کفتم قاضی راست میداند و خاقان نیز و آن بد نفس هفت هزار سال
 میگوید که سالار با دست و بر کای تقوی او میکند و کای تقدیر این و با و شاد سالت است لیکن دلش با قاضی
 است و زبانش با شیخ چرا که او بسیار تسان است و بختان طرند خالط نشان با و شاد میکند صاحب آن زعفران طرند
 بکامه ایست خدا مال کار بخیر و خوب کند ما هم در شک افتادیم که آیا طلسم کشیم یا دیگر می ای ابو انحر دانی انا جرم
 اکنون ما را چه باید کرد و عرضی کرد که در حال متوجه مرحله دوم که دار اعیان و از در حصار نام دارد باید شد لیکن
 اولی طلسم آن مرحله را با عانت لوح باید شکست که سه راه بر طرف شود صاحب آن از سه آباد و کج کرد و باسی نزد
 برادر متوجه مرحله دوم که در کج بگوید طی شانه میگوید و در شانه ها از آن ظاهر به چه و در هر دو سانس
 طلسم علی است و بقدر هر که روزی در انهای را آهوی خوش خط و خال در نظر آن زعفران خال در آمد

بزرگان مشایخت داشت لیکن خراب بود جامه شیرنجی حاجفران آورد و نوش کرد و کار کشید برادر افتاد و در راه
 بخاطر غشی غلظت کرد که به ادا می حاجت بر نال مراد جغت کردن کمال نامردی است نقابدار مفلوک که با
 که من از عهد داد بر نیاید بر گشت بهش بر نال آمد گفت یا ما بر خیز و آن قلعه را بمن نشان و بیاخته که نقابدار بر
 او را در حضور تو بر زمین زد و حضرت را آنجاست و هم گفت ای جوان این آرمه از کس بر کن که او بسیار
 بر نال و دلاوری است حاجفران را بداند فرمود ای نکاته مرا نمی شناسی و نقابدار چه کید می با کشد کاری جز از
 من بطور بر بسته که اگر میدیدی چنین می گفتی بر نال هر چند حاجت که ذکا ازین اراده در گذر مقرر بقادر و آخر پیر
 حاجفران را برداشته که بگوید بر نال تا بعد از طی بخت که از او در آمد و زمین پس منظر حاجفران رسید و قلعه
 از سنگ بنی و یک در آن نشیب دید حاجفران بر آن رفتن ان عجز و شست که است من مانده بر سواد هر
 نال از طی این بخت که مانده نشسته اقله بنی حصار را دید که بوی مرگ از او می شام می رسیده و در دایره و دایره
 بود و اصدی در پیش آن منظر نمی آید مگر زانجامی بسیار بر در قلعه می کشیده فرمود ای بر نال مرده جای است که
 مرا آورد و گفت ای جوان من می خفم که تو حرف نقابدار نیستی هر گاه از دیدن مکان او بر تو این حالت رود و او
 و شکوه او را ببینی چه حال داشت آن شهر بار بر این سخن بسیار بر طبع مبارک که آن آمد و گفت ای نگار ناگاه
 که است آن ترسان نقابدار چگونه در این قلعه آمد که گم کرد برادر مذکورم تا بشکست گفت لغت تو خود آب این چشمه
 بنی را اندری نوش جان کن خود بخور و بیا و خواهد شد حاجفران که بیع افتاد بود آب چشمه را نیز خورد و ناگاه صدا
 شنید که کوه با آسمان را بر زمین زد و چون یک نظر کرد که راه دید که از غیل کلان مقرر بود از خندق بر آمد و حفر
 بر دروازده و آن در دانه داشت نقابدار که بود و بوشی از اندرون حصار بنی بر آمد و یکبار بر حاجفران زد
 که ای پسر دلت بختک من آمد که آب چشمه بنی را خوردی حاجفران گفت ای ظالم نایکار من مگر از تو
 ترسم الف که بعد از تنهایی به نیزه در می در آمد و تا غروب اخاب غالب از مغلوب غنیمت نشسته نقابدار گفت
 فردا با تو بشمار می جنگم اکنون نشسته این را گفته داخل قلعه شد حاجفران بسیار آزرده و پریشان خاطر
 نمیدانست که چه کند بر نال گفته بود که من غایب می شوم تا کار بکوشد و ای انگیزه بر جان خود ازین ظالم
 می ترسم حاجفران گفت با شکر رفتن هم بر ای من مشایخت که مفلوک را می خوانستم زیرا که در اصل جانی ظالم
 دلوح بخاطر غشی نمیرسید از کمال آزار و کوه سوار مرکب شده به در قلعه در آمد و خنده می طرقت قلعه دید که چند مشعل
 در پائین آن روشن کرده اند و غرقه نیز از بر در استاده و شاه سیاه مرغی بکلیف بسیاری دارد و نماز شبی بسیار
 و جبهه بر آن غرقه نشسته بشمار غم منول است حاجفران دانست که شاید دختر بر نال شنیدیم با بر آخر از در
 سینه در میان که داخل روشن منقلب کرد و بدو گفت من بر آن خدا افتادیم و از او نوش کرده دل از دست داد از پانز

نزد شاهان افتاد و نکات حسن طبعه تا بهین از بالا نظر کرد و گفت من در خیه ظالمی که مشاوم اگر نجات یابم باز با شما
 صاحبقران پر سید طریق نجات تو چیت گفت گشته شدن نقابدار که در پوش صاحبقران فرود آمد و در با من تانج ساعت
 جنگ نیز کرد و ملوک به یار زید است لیکن اکنون گشتن او برای عالم تو هر من و از حبیب ای نازنین را در نهان
 برسم محبت یابم بیارم و از باز جنگ گفت اگر چه از ان ظالم می ترسم لیکن تو مایل به عالم تو عزیز است اینست
 خود پیش می یابم و می نشینم و در آنرا خواهم طلبه بعد از ان آن نازنین چنین کرد پیش صاحبقران آمد آن شهر بار صرا
 گفت ای منم زیبا لطف بهتری دارم گفت من در لطفی این در پیش را بجای رسانیدم بودم که از کوه بلند میجسم گفت
 سلسله تمام این حالت را داشته اند مادرت نیز که بود جهان می آمد من صراان بودم گفت از چشم نشینان و محبت
 کلی بدست صاحبقران داد صاحبقران سوله صاحبقران بعد از استنشام آن محبت او فریقه شد و او تمام شب استغنا بنابر
 و رفت آخر شب جسته کرد و بالای غره رفت و شاد و رقص کرد صاحبقران با دل بر آرزو بر گشت بدرواز و نگرید
 که گشته نشسته بود تا جادو آید شب بهی وز کسیر بهر گشت آن محبت باز از غرق بر آمد و سر خود بر درواز و در نقابدار آمد
 جنگ در بخت تا در با من بنشینم و در غلبه اش گشتی یابم جنگ کرد لیکن صاحبقران غرا زین نگرید از دست
 که زود شام خورد من بصیرت افتاد و تقار و م شب نقابدار گفت بارک احد مردم دانه زود با نه با تو می حکم تا کار را بگویم
 صاحبقران غنیمت داشت و در پای غره نشید و آمد او هم منتظر بود و شب تا بچه را با اسباب مجلس و طعام بر آنجا
 شام آورد و حاضر ساخت شام آورد و طعام خورد و اما شراب نخورد و شب گفت من هم بخت شوم صاحبقران گفت
 و در روز است که با این نقابدار می جنگ کاری ساختم ام گفت ای شهریار گشتن او بسیار مشکل است اگر شام
 مهر حکمت پیدا شود و در آن وقت و الا مشکل صاحبقران پرسید که ای شهید و بخی چه که مرگ او بود و شام مهر
 منتقل باشد باز شام آورد و با خود گفت این زمین ملسم است این جا خلاف معقول بسیار بهم میرسد فرود من دارم
 ایک حاضر گفت حدی ازین سائید و در شراب با خود را اند ما ناسات ملاک می شود شاد و داد بی ناس
 ان مهر در از باز و باز کرد و بگذشت مشید و با مستغنی تمام گفت که باشد خواهم سائید جلدی حبیب بسته بکار بود
 رنگ بدست صاحبقران داد که به بین باین رنگ بوجی دید صاحبقران بود و گفت حقا که ندیدم و درینا
 و شاد خواب بر صاحبقران مستولی شد چون میخندیدند و انباف مهر هم بود تا سف و ز و مرکب و در خواب
 و در پیش درواز آمد با خود گفت اغلب ای که کشید و فرقت یافتیم باشد نقابدار را گشته باشد بیای امتحان
 کنیم و آب چشمه نیل را بخورم که بیدار شد بر سر نقابدار بیدار شد شاد مهر بر باز و داشت صاحبقران بسیار
 آرزو شد و گفت آن قبحه با من بدو مرغ مهر را بر چه محنتی که برای این مهر کرده بودم را بجان رفت خواست
 اول مهر را زود بهر شهرش آمد و جنگ مشغول شده اند امر از نقابدار اسب صاحبقران را گشت و مهر صاحبقران زیاده

باز شد و خج

هم کرده دست برداشت و گفت برود و از آب این چشمه خواهی خورد و امر از آب تر آگشتم
 این را گفته داخل قلعه شد صاحبقران بر حال خود که به کرد و بد داشت چه کند نه زور ماندن نه روی برکتی بلنگر
 بگریه این خطرناک و از او می شد یادشید او امن گیر دل او کرد و با خود گفت امشب هم او را به چشم رگه کنم که شاه مهر
 مرا با و جدا دادی باین اراده داشتیم باز در پانی فرود آمدشید و او در نشست و دور و از بهیم در بای غرضه
 است که زینت دارد صاحبقران بموجب طلب بالا رفت شیه او در کمال گرمی بر خورد صاحبقران کله مذکور در میان
 آورد و او شد مهر در ابدست صاحبقران داد و گفت محاذ آمدن مال شمار باین ظالم و هم شاید او هم مثل این
 طایفه باشد اما این خواص با او کجاست امروز شامی که از جنگ شامه رفت این را شسته و شراب با و داده و کجایک
 او را در شکم گشت و شروع بناله کرد و همین گفت ای محبه حرام زاده و دانستم که با من دشمنی دمن هم حالا زود که
 در کار ندارم در می آب که لوح زو جیتن را در آن شسته باشند من بد و ناما زود از قید زو که خلاص خودم اکنون
 شهر با مختار است برای اینکه لوح میرا نمی باشد که او دهم ملازم ملازم اندازد حالا بد و ناما و در آگشته شجاعت بایم
 و کام دل ترا بهیم بالبعد ازین بدید صاحبقران گفت زود تر بهتر لیکن در حق من لوح را شسته لوح باز من و آنکه بنا
 گفت البته مایه صاحبقران خود بدست خود شسته بد و ناما را و با خود گفت من عبت گمان بر این باین بچاره کرده
 بودم لوح را از بغل بر آورده و دهم در ۱۰ و در باز و دست آب بر می شستن لوح طلبیده آورده و ناما زین گفت با صاحبقران
 که نامه است از یک چشم این لوح را زمارت کنم و حکما جلوه این را ساخته اند و شروع منو لغت حکا که صاحبقران بخوا
 لوح را بدست او و ده که آد از می بگویش رسید که ایشان را و اندک چهره که هر سیدم دانست آن نقادار خبر یافته بر سر
 می آمد و این گفت ای صاحبقران زود و لوح را این و ناما در آب غوطه دارد و حال تو کنم شاید کسی می آید باز بار
 دادن لوح دست دراز کرد که باز او از از نزدیک آمد که با صاحبقران لیکن که بشنایان غری صاحبقران هر آخر او از
 نگاه کرد و او بهر جنی را دید که در کمال اضطراب و دست با جلی رسید آن شهر یار از دیدن او متعجب شده و از عالم بهوشی
 که با بهوش آمد و او بهر بجا صاحبقران گفت ای شاهنواز و میوه این لوح را باین مکار و بی خود چنین نکند او دست
 ما است گفت غیر غلط گمان کرده و دشمن خدا است اول و لوح را به بین ناما زین نیز مضطرب است و گفت اول لوح را
 که غوطه درین آب داد و باز خواهد که صاحبقران مله گفت لیکن اول و شروع بمطالعه کرد ناما زین خایه شیه اما در لوح نوشته
 بود که ای فرخ افغان ملک شاهی بود که مله منی حصار که متعلق بر حله و دیدار است شوی بر فلان که بر آبی آهوی منظر است
 رسید به آنکه او طبعان جاد و است زنجار قویب او کوژی که او غرضش کید و ساحر و جاد بود و بر تصویر می که او را
 آهوی بنده شسته به بهر زال کسی که او کید و ساحر است گوش بگفته او گمانی که ترا قویب داد و در بای حصار خواهد
 که این ملک یار داشته است و اگر قویب او را خورد و در بای حصار رسیدی آب چشمه منی را کوژی که قوت ترا قویب

کیده

دارد و با نقاب دار غالب نشوی و اگر روزی و با نقاب دار جنگ هم کردی که روزی در جنگ با او بر آید
 و با این و هر کشید بشید و دام تو در بر آید تو یکست و بر یکی از طرف قتل شکل حیدر بشید و مثل عمر را روزی و بی تو
 لوح در روشنی مثل داخل نشوی و زلفه حسن او خواهی شد و او در لکه فن شاد مهر و لوح برای او فاشا خواند و کسسته
 کل تو بر شب بدید و شمار یکتری و با نهیم لوح را به بینی که بگردن آن دسسه کل ترا در غش او هر لحظه زلفه تر کند و بر فخر
 بگردن چون مهر را از تو بهانه طلب کند نهی و لوح را به بینی و از مهر دم را دادی بداند روز دیگر نقاب دار است
 ترا بوقت آن یکست و روز دیگر اگر با او بجنگی بر غالب آید و غیر انتظار لوح را داشتند با شید و در کار خود
 است و نقد شید و با انواع سخن از تو لوح طلب کند و مهر علی در عوض آن مهر دانه برای الطیسان خالطت بخواد کند
 و لوح را طلب نماید این همه مکر و فریب است که ساکنان این طلسم تجویض دارند و این سخن آخر است که بگوئیم که اگر
 لوح را نیز بدست بید و کار دادی بداند هر نو آن کشته و مهر طلسم زیاد کشت آن نقاب دار یکشبه و ما را از روز کمارت
 بر آورد و دیگر یک خود بر لری متبض باشد اما حدودا اید را چون صاحبان از اول تا آخر شام می شنود و شب
 در جگر می خورد و مثلاً چون در لوح و دیگر از عقب طبعان غریبی و بگفته کید و محل نکتی آید یکشبه کس خود را درم بین
 و سوز در همه ابواب ممنوعه طلسم آید هر کس که یکشبه و آخر یا اشک از دید آن نوزدید دولت روان شد
 اینکه دید که لوح را به خاطر نش چنانکه جاری این در و دیوار علاج پذیر است جهت و ابوالهجر را در بعل گرفت و گفت
 ای صاحبان آن بگرد و یکشب انتظار ترا داشتند چون بامدی روز دیگر به غم مشغول شدند چون تا شام نیامدند بر نشانی
 یکشبه روز سوم را ای همه مختلف نشد بر کس میخفت بعضی میافند بجانب طلسم رفت نزدیک بان رسید که لشکریان
 شغری بودند من نیز پیوسته در تر و بودم و از من غناک تری در لشکر بودم و مرا میفتم که بجانب طلسم رفت میفتمند
 آن بود که مار گفته مطالب لوح و عدد اگر دیدم و در وقت و شب که کتار شد و با غریبی شب من در کمال ملال
 بودم و حکیم اسفلوس را در عالم واقعه دیدم که بن گفت ای خیال در غیر و در پای غم بی حصار بر و کشید و ملو به بود
 لوح را از شاد را در حدیث غش بگفت تا ند و شاد مهر که گفت و این اسم را بخوان تا طلسم را از آن بیاقت
 چون قله را از دور به بینی زیاد کن که ای صاحبان آن خواهی داد هر کس که من رسیدم صاحبان از و که ای ابوالهجر محبت
 که قله باین نزدیکی را لشکریان نوبت گرفت ای شهر بار جادوان طلسم آن را از چشم فلانی بپزد که در دیوار تر ابرام
 آرد من هم بر در اسم حکیم قله را با فتم درین بود که غلظه شاد را دید که جسی مسلح و کل زیاد کنان رسیدند که تو
 که در عرم شاد داخل شدی ابوالهجر گفت ای شاد را در جادو در آن که ادای لوح را به بین صاحبان مطالبی
 نوشته که خود را از غرزه انداخته بشکری شاد مندا قلع و بدران بلا زست رسیدند احوال را معلوم کرد و هر سال
 ذات صاحبان شکر کردند و دیگر صاحبان ساجد خدا اختیار کرده لوح را مطالع نمود و بر طبق آن عمل کردند

خدا را از خبر بد که در میان جان
 را فوید احوال بشکری گفت

رید شکر

نکات جنگ

شکست جانیکه که می نمود و هر چه شایسته او خوانند کرد و این نوشته لوح باید داشت الف صا حقران در یک روز
که در لشکر بدین دیکتاسی سپرد و بیرون آمد بالای کوه رفت آید و در غاری بجا نشیند بود صا حقران کینه کرده اسم لوح
بر یکان بنر خوانده نادر کرده بر پشت آید و آید بگرینت و خون از دره و آن شده صا حقران بر آخر خون رفت بار بود
رسید بفار و دیگر که عمارت در آن غار بود صا حقران بکلم لوح بر پشت بام برآمد بگوشت و پنهان شدند که آید رسیده جان به او
طوفان میشد جوانی نمودار شده بر نال برآمد و بر پسر خود طایان نوم کنان از خانه به نفوسش نبرد و مشغول شده مشکل انگیز
از دنیای شده صا حقران مارن سیاه بر پشت از دما و پندشار و لوح از عقب آن مار را بگرفت و مشغول بود و نوزدن کشید
کامل آید و بر نال بدست صا حقران آمد که او به صورت اصلی شده صا حقران او را و کشتن بچشمه نیل آورد و بکلم لوح
نظم بر ناری او نگردد و پنج عمود و خون او در آن چشمه ریخت کمل بنو فری از او جوشید بالا آمد صا حقران او را گرفت
موجوده قتل کرد و دیگر از خلق برآمد و صا حقران کرد و بنیو جان شکار و بگوشت او را ختم کرد و چهار دره را زد و ریخت
داخل تکیه شد باغی و بدما شد بهشت درون رفت سر میگرد و کلبای باغ میگرد و در تکیه زد و جوی از ناز و پنهان مایه
بکلبای می مشغول بودند صا حقران مشایب ایشان رفت با و این رسید و گفت ای جوان لاف بکشت من ندوی و بر دارم
رو با ما و در کشته صا حقران گفت ای قبح هزار گیم سر و سیاه من باشه اینها بچشمه میا بایم بگوئیم و باده خوشوار بچشمه
صا حقران رفت در جلوی او نشست شیشه اجامی بر از شراب بدست صا حقران داد صا حقران آن جام را بدست
راست انداخت شیشه گفت چرا از خود کس داشت دیگر بر کرده داد بدست چپ بکشت شیشه از در دست صا حقران
زان فرود برد و جامی دیگر از شیشه دیگر بر کرده داد و ترفیع کرد صا حقران او را نیز رو برد و انداخت گفت چه میکنی
گفت راستی انکه خایله من است که جام را بخاک بریزم جام چهارم داد آخر بکلم لوح بر صورت او زد و شیشه
و عقب رفت گفت ایشان را در ما درم و بر دارم و کشته می بکشم تا آمدی من و ششام و ادی برداشت و درم این
چه سلاکت که بکنی صا حقران فرود آید کسی فراخ آید و بوزن یکم میوزم که تو این نوع از من داری سرت بکشد
همین زمان سزای تو بدیم این را گفت دست بچشمه که شیشه ای از سحر خوانده را در بر گرفت صا حقران نیز بکشد
تمام ای بر بنر خوانده جان انداخت که از پشت او در گذشت بهفتاد طوفان شد بعد از طوفان صا حقران شیشه
را و بد زنی و زوت که در دشت بدتر از مادر خودش بود و آن باغ نیز ناپدید گشت میدان و بعضی دیگر که در آن
و در نوح است و از اند و تقابدار که در با و آن خوش ظاهر مشغول جنگ است و در لوح بود که هر کس ناقضه اینها منقل نمود
نقض تقابدار و آن جوان با هم جنگ میکرد و در پیری فرود و بوش هر ساعت بمیان آمد و حقه مصالحه میکرد و در میانها
می نشیند و گاهی اتفاق می افتد که این نا و او نمرد و بالقدیر آتی جنگ نموان کرد و با که را فی بکشتن طاسم بودیم لیکن
نمرد و آخر شیشه تقابدار و در حباب میگفت که تو زوت شده و عقی نزاری من شایه بر دارم و آن جوان میگفت که در

صا حقران از کشته شد و از کشته شد و از کشته شد
که صا حقران از کشته شد و از کشته شد و از کشته شد
شیشه بکشد و گفت که طایه تو را
نزد آن باغی که اینها را از کشته شد

عظم

مهر داشتند پاش تو بر پیر می کشید و ظفر بایب نکردی نقابدار را عظم گرفت و او را کشت صاحبقران آن من خود را
ظاهر کرد و با نقابدار تا شام جنگید و بکلم لوح او را بر زمین زده اول شام بهر را از باز وانی و اگر کسی از بدن
کشد بپیر و در قدم صاحبقران کشته شد صاحبقران احوال پرسید گفت یا صاحبقران من دارم این عظم تیران حتی نام
دارم و این دو سپهر آن من بود یکی که گمان و یکی بخوان نام داشت سپهر گمان که گمان نقابدار بود که روزی در مقدمه
طلسم با من مبارزه کرد من کفتم صاحب لوح خواهد شکست او گفت من کینه دشمنید و طلبیان جاود را با خود
کرده طلسم کشا را از باد آوردم مبارزه بلوای کشید شمشیر کشید بر من و دیند گفت اگر من صاحب لوح را خواهم کشت باید
که اول تر که برهن کار می کشم این سپهر کو بکلم بخوان در میان آمد و مرا آن طرف کرد مردم او را زهر کردند
من کفتم اگر طلسم کشا ترا بکش باید که بهین و نیت و رست تو مانده و دست سبب این طلسم خودی الحال چهره او مانده
چهره در کشته که سبب آن نقابدار بود چون تو شمشیر را کشی که گمان بر بخوان شمشیر کشید که اگر دستم بر دیگری نرسد
این می کشم آن بود که هر دو جنگ میکردند و آخر اجل آن جوان بدست این مرد و بود السبحه که همان ساعت
دیدم که قاتل بخوان نیز بقصاص رسید بعد از آن تیران حتی با جمعی بنظر اکر من مسلمان شدم و گمان بسیار از محو آن مرد
بر شام او را سلام کرده مانده بمهر بنار حضرت و بجانب بیابان سباع رفتند و در ایشان عذر بمهر بخا بود و جانک در کشته
افتح کشته تیران صاحبقران را اطلبه دیگر آورد که در اصل غلی حصار نام او بود هزار سلاح مرصع بغر زده و در آن طلسم
بود با مال بسیار و نقابدار پیشش صاحبقران آن مال را باز خواست تیران کرد و مقرر کرد که هر گاه مال با فوج از تو طلب کنم
حاضر شوی و اگر تنها فوج طلسم بغر سستی درین بود که ابوالنیر رسید احوال را معلوم کرد و مبارکباد گفت بکلم صاحبقران
فوج را آورد و حیوان و آدمیان یکدیگر را دریا نشاند یکروز و یکشب همان تیران بود و در روز دیگر که جگر و در آن شمشیر
موجه ظاهر طلسم مرحله دوم که طلسم نداشت کشته متحقی نامند که در هر مرحله طلسم جهت دشمن و حاکم آن جدا اول را
ظاهر دوم را باطن طلسم گویند چنانکه در مجامع است شده از آن کشته را و در این روز فوج را از آن کشته
که چون صاحبقران طلسم حصار را فتح کرد در شهر خرمین نگار که دار السلطنه طلسم بود رسید که طلسم کشا و
مرحله گرفت بدین او را اطاعت کرد و طرزه غلغله و شمشیر افتاد که چه و باز از تیران شمشیر بایر کشت و دو دو
سه حرف او در میان داشتند مردم دو حقه شمشیر لفظی میگفتند که رئیس الابرار نافی درست حقیقت لوح مظهر بخا
گرفته که بعد سال هر طلسم انبیا آثار آن بدید کشت و بادشاه را عذر داشت که برگشته نافی و در هر محل کشته و صاحب
قران طلسم کشا را ملازمت نماید با عریفه کشته خدمت او را سال دارد و نا خلق آمد از سلطت غلبه او در آمان
باشند و آن نفع بیکان طلسم بود و نفع دیگر میگفتند بجز طلسم چندین مرحله و در هر مرحله چندین عقبه دارد و دیگر
صاحبقران از طرف و زود و در آن نیز داخل طلسم شد و طرزه شولتی و عجب قوی دارد و شجاعت مای عجیب و غریب از او

نقل میکند

دورو

نقل میزند از کجا که صاحب لوح را بوقت خود منقلب نکرده و گفته بود بر راست باشد که او هر طلسم بخت هزار سال
میگوید این طلسم در شهر بود با و شاه و ارکان دولت او نیز بر او ای صاحب آن مطلع شدند خاتون و وزیر
با شارق شاه گفتند که ای ملک بعضی بدانند این صاحب دولت بی شک طلسم کائنات است که از روی و بیرون
چهار طلسم را شکسته در وقت از قیوس کار با نجا نگاشته بود و همین ساعت شیخ رسید و بچرب زبان از این خبر آید
که احوال دار و عقبات طلسم همه را بر طرف کند و در یک عقیقه آخرین سوره را آید و لوح را از او بگیرد و در طلسم
حصار نشسته سامه و در گذشتن لوح چیزی نگذاشته بود لیکن چون اجل آن خوان گشته و در آن مرحله بود اتفاق نشد
آخر او طلسم مذکور را شکست اینها همه بکلیف و حشید طرفه دلاوری معلوم شد اینک عرابی از عقیقه و پیشانی
من موجود است که از وجه خود او است بعل آمده صاحب عقیقه منی است که معشک نام آن کرد طلسم نظر از این هم
کرد و در میان سبب سبب از هر مغرب هم آب می خورد که هیچ در دهان رفته بود و در شهر دار اک جمع است و از ملک
بگفته بود که این طلسم بزرگ چه عمل کند که محبوب ملک و دولت از او آید و شاه و ملایک و بیگانه از آن خبر آید
بدر سالت ماند بعد از آن فرمودند که از قاضی و شیخ که ام بایک است و گفت که عمل کنم بعد از آن که در آن نامه
بجای آورده و در عمارت بزرگین معلوم که عیاری بی دل و بیوان به نظیر بود نوشتن باین معنوی که در هزار الف ز چهار ضل بود
برگشته بخت الحاح آن منقلب نکرده معلوم نیست چه جلد لوح و مهر را بدست آورده و بعضی از مرصدهای طلسم
تسلی طلب نموده ای فرزند مغرب غایبی دید که سر او را از تمام مرصدهای طلسم بکنای خواند که دایند مردم هر بخت
شهر مشائی نامشای آن خواند که دید و دیگر یک و عبار دیگر دسی اگر توانی یعنی عیاری او را اسیر کرده بغیرت بعضی
بدانکه حکومت هر دو مرصده اول و دوم باشد بوقعتی خواهد گفت نوشته بود شاه و وزیر هر نیز حاصل کرده
بجانب خبر و خبر بخت خبر و نوشته بود نامه از آن او مانند اطلاق درین علم و ارلاک درین علم و اخلوچ بخت
بیمه و انشم و فزون که وزیر بود با مکران عیاری همه حاضر بود و وزیر و سخن صاحب آن در میان داشت که سر مرصده او
با و حقیقت فتح طلسم غنی حصار نوشته بود ارکان دولتشن بر کسی موافق رای خود سخن میگفت بعضی در مخالفت و بعضی
در محاربه سخن میگفتند و وزیر گفت یا در آن یقین بر ایند که ما را نیز حکم عیب خواهد رسید و من میدانم که در جهان آن
صاحب دولت حرف نمیزنم و اگر کار با اختیار من می بود میگفتم که چه باید کرد یک عیاری مد نظر دارم اگر کار
ساخته قباد الا هر چه رود در عالم جاری است درین بود که شاهر خامی شای که سلام آن دو نفر نام داشت با
نامحبات مذکور در سید و خبر و زنده را از مافی الغیر با در آن دعا با از اطلاع بنسبه خبر و گفت یا در آن سلام ملک
مانیگفتم که ما را حکم عیب خواند فرمودند که خبری داده جواب مطابق حکم نوشته و گفت کرد و مستحقان مقرر
حصار را طلب کرده و فرمود که حساب محقق و قلمه بندی هر چه که باشد بگیرند و جمع و بار آورده آید و فوج خود را

منظر
منقلب

حصار و بیرون از
از حکم فرزندین نظر او را که
که او را ملک فرزند

این مکتب است جویندگان علم

تیار کرد و مشهور به عقب داده و خیمه زد و بزم داشت بدست مکران به صاحبقران ارسال نمود و حقان چون بر من
 نامه فرستاد این بود که یا صاحبقران بنظر اشتغال فرود در ملک من متعلق است بیکر دست از تسخیر این شهر
 دار واکم مثل منی را که بعباری مشهور هم مرا که سخن نموده می خندان نامی برای تو خواهد ماند جواب صاحبقران این بود
 من لایسم هر چه در دست است و در حله سر واد شکست کل طلسم است یا اطاعت نماید یا جنگ نماید فرود
 بعد از اطلاع هر مرض مقدس نیز ترسید که خود مشغول شد افلاک را بر اول کرد و بزمه و میسر و بار لاک دار جلوس سپرد
 خود با ایشم در قلع جا گرفت صاحبقران نیز بدوران را بر اول کرد و بیفادیت نیمه زنج از لشکر او خیمه زد و فرود
 دست شب با بیار خود مکران بارگاه صاحبقران بعورت مبدان داخل شده تمام احوالت معلوم کرد و وضع دوار
 صاحبقران را در یافت نموده بدوران را در خدمت بیار بیار بسیار مغرور و مکرم یافت چون برگشت با مکران
 گفت که من از وضع اینچون محظوظ شدم و کسی که با او رفت کثرت عزت او خوب میدارد مکران بعد از این قول
 کرد روز دیگر چون شب طبل جنگ زدند و زوای ان مکتب بدندان افلاک با غلغل بسیار بمیدان آمد سپهسالار
 را از خیمه زد و بر دین بن سپه قیاس بهر گرفت افلاک را از خیمه زد و افلاک را زمین علم آمد نیز بدوران بر دین بن
 سپه زد که ترا از دست شجاع الملک بن اعلی الملک و دیوان که جا در بی بدل بود بمکرم شتافت و دست نیز
 دار و لاک را بشمیر قطع کرد بعد از ان بار لاک یکسخت مشهور شد شب طبل باز گرفت و فرود بر اهان مبارک
 زخم از ان مشغول شد بقتله در میان که شت صاحبقران بغیر و زینجام کرد که من برای نشستن بنامه ام یا اطاعت
 یا جنگ بر چه زد و تره نیز فرود ناچار شد طبل جنگ زد و فرود بمیدان آمد و در روز با صاحبقران جنگ زد و کربلا
 شناخه از دوازده روز پیش در روبرو بسته بیارگاه آورد و تکلیف اطاعت و اسلام کرد و از ترس جان بیکر قبول
 شناخه او را در خلعت داد و بزمه شت صاحبقران بجلوت رفت امر از بزم و شراب آراستند بغمه که هر چند
 فرود بنای خیانت صاحبقران قلم خواست بکذا و ممکن شد بلکه صاحبقران فرمود که آرزوی تو بعد از تسخیر طلسم
 بقبول خواهد بود بدوران فرود را بزمه خود بر و سپه سالار نیز بود و حجت گرم شد بدوران تعریف ولی شت
 که فرود زلفت حفاکه مردم داند است و آخر فرود را جامی از خفا که غافل از بدوران و سپه سالار و در بزمه بدوران
 داد و جامی دیگر بسپه سالار داد و فرود نیز جامی خورد و میل خواب کرد و ایشان نیز خوابیدند و بهوش شرمه ملازمان نیز
 بر که ام بکوشه رفت و بعد از آن عمل و قتل بهر بود که فرود بعد از لوبو بعنوان پادشاهان بر که ام را طلب کرده
 حب بنانی داد و بهوش کرد و بهر گفت تر با کیم انقضه بدوران و سپه سالار را در قلم برود و در بند کشید و شکوه در این
 اندر دین طلبد برج و بار و قلم را بر است روز دیگر بهر صاحبقران رسید آرزو دیکه کرد و بد گفت با در ان طرفه اتفاقا
 درین مقام افتاد که یک طرف را باید طلب شکست و یک طرف باید تسخیر ممالک کرد این ماری که فرود زهر آب زد

و خرابیه

خداوند چه خواجه داد و قطع که فتح خواجه شد بر دین بن سبیل با وجود زخمی که دست صاحب آن عرض کرده اجازت
 بافته بر قبل نشسته بود و بر قلع که اگر چه کوشش خوب کرد لیکن کاری نداشت و گفت ششم بجای شاهر او و طای مقام بر
 نکران شب بیدار آمد و بهر رت جراح کشید و پیش بر دین رفت و بگری که تقصیل این بر زبان قصه خوان است بر دین
 را بدیدم و در پیوستی و بکران در بند کشید و در گفت جراح معالجه ایشان بر دوازده از نیکو بر صاحب آن دست یابید چه
 روی من در بار ایشان افتد خاکه بعمل آرد و اول آنکه ایشان را بخور و زخم تا شج و غم و بر آنکه کار کرد و دهم روز بگو
 شجاع الملک مرخص شد و بر دین بقلعه انداخت و دوم و آنکه بیاورد و کار زار را بجای رسانید که خبر و زخم است و گفت
 این در بر زاده اگر دو سه روز مزاجی کند کار مشکل بود اما شجاع بجای صاحب آنی برگشت و گفت انشاء الله تعالی
 در سه روز خواهم گرفت صاحب آن خلعت خاص با دو عنایت فرمود اما خبر و زخم است لب لباسی مبارکی بر دین
 آمد و داخل اردوی ملی شد و خود را بشکل سوار ابرار شجاع الملک ساخته بر حیل که توانست او را نیز بدیدم و انحصار در
 حرمه پانزده روز خراز ابو البر و قطع که چنان بود مدد و جانمای مبارک از جلوانان کسی در خدمت صاحب آن فایده نبرد
 خبر و زخم بد کشید لیکن چون سوار بود و خراش و لطمه ایشان را خوب می گفت و خبر و زخم را خواست که بر صاحب آن
 دست اندازد ممکن نشد برای آنکه آن شهر بار شهباز و اصل خواب نمیکرد و لوح و مهر و نیزه و کلاه حافظ جان او بود و در آن
 دین و وضع لوح حکمی نمیکرد لیکن برای محافظت که آنجا می آمد که شاهر او را در پیاده و در دلف و دین است که مثل
 این موضع نیست بجای کل طلسم داخل طلسم و نسبت داخل هر طلسمی خارج از آن طلسم است اما خبر و زخم
 بهر را در بند کشید و بفر از صاحب آن کسی نماند معلوم چنان و بد که علفیه او را بخور و زخم و کسی را طلب دارد
 که از عهد و جنگ صاحب آن بر آید و در باب اسیران هر چه حکم شود چون علفیه او بموت و بهر بیاد شاهر و سبیل
 بسیار خوشنود شد و گفت ای ملک ویدی که در مرحله که خارج از طلسم است چه باید پس آن جوان آمد و پس
 نباید باندک چیزی مغلوب شود و خود را بیازد خلعت فاخر و با اسب و قیل و نیزه و نیزه برای فرود گرفت و
مهر **مهر** بن سیاهبخت و نیزه را با پنج هزار سوار و فرستاد و مهر و در سامان رفتن مشغول شد ازین جانب
 صاحب آن در کمال بی دماغی و بر ایشان خاطر می نشسته بود و نمیدانست چکنه صاحب آن با ستیاری و لوح کار میکند
 و درین مقامات با ستیاری کار می فرماید هر که صاحب آن زنجیر بزرگ کار با ستیاری و زنجیر قلع و سبیل نباید از دست
 حوام طلسم که کالانعام بگویند که اگر صاحب آن طاعت این من بود و قلع با ستیاری او می آمد زبان ایشان را نماند نسبت
 لکن ابو البر و قطع و فرمود که خاطر بهر مرشد جمع باشد مغرب فتح می شود اما زبانای مبارک صاحب آن گفت که ای شهباز
 اگر مهر کوچک بمن حواله کنی و اجازت دهم که هر چه خواهی کرد عرض کرد معلوم خواهد شد فرمود می گرسیم چنان را بگوئی

خواهم از زبان تو بگویم که هر چه
 مستور میکنم فرود چه

تا این که بکشند عرض کرد اگر این منظور صاحبزاده می بود این قلمه البته تا حال فتح شده بود لیکن بعد از آن مریضی
 نسبت فرود و غیر این امر مختاری داشت زیرا که در حال او که او شام آنکشته باز داد و در وقت صبح صاحبزاده با بوی
 فرود که مذکور شد تا آنجا که اندیشید مریضی کرد که البته هر بار غیر از نیم بعبارتی دیگر کرد و هر چه کرد و زبانام عبارت است باید
 دید چه میکند اما زبانام عطی از زبان صاحبزاده به تیران می نوشت که کسکه هزار جی نایج و قیاس زبانام کردیم هر چه او بگوید
 بعین آنکه این جانت تیران جی قلمه را از اندرون بسنه با مردم خود میما فطنت احوال صاحبزاده مشغول بود و خود
 بر شتر نشین ساخته قرار داشت و ایشان را در معاملات احتیاج بیرون آمدن بود بیرون قلمه در محرابی جای نشین
 یا چرخ دیگر از اسباب خوف قرار داد و در مد الفقه تیران با نیزه خود جادوان بن بخوان که نام زبانامی عبارت است
 و نامه مذکور بدست او داد تیران قبول کرد و کسم با نیت بهیله میآورد و احوال پرسید زبانامی که در بعد از آن
 گفت ای برادر تیران نه پیری که من اندیشیدم آم آمیت که خبیان شستار حکم کند ملازمان معمر بن سبانه و خلعت
 با او و قیاس که از شارق شاد برای فروزمی آید در دست غایم و نامه جعلی به معمر بجانب فرزند زلبم من خود
 بعورت بهتر بجهت که عبارت معمر است بر می آید فرزند بسیار زبیر دست است بر بنیم با او جلوه برای تیران جی او را از
 گفته اسباب مذکور و با فوج برای او سر انجام نموده و گفت کرد زبانام بگوستان آمد یکی از جیان را که ماهوی جی
 نام داشت بشکل اشقیل سپه لار معمر برادر و دانی دیگران بعورت برادران او بر آورد و خلعت و اسب با نامه
 جعلی معمر برداشته فریب بغیر در ده عمار رسید و وقت شب خود را به اشقیل قلمه رسانید و آواز کرد که منم نامه وار
 پرسید مذکور که منم گفت نامه معمر است من بهتر بجهت در بغیر و زرشید گران را برای تحقیق دستاورد و بخیر عملی
 را اندرون طلبید بر حضور نامه مطلع شد و خوشوقت شد و گفت حرفان قلمه را محاصره دارد مذکور که اشقیل و لاد
 را اندرون طلبید زبانام که خجسته عرض کرد که باید به موافقت گفت فرستی که فوجی از حضور بگماش من رسید شما
 عقب تر نشین تا اینجا داخل شود بعد از آن من بر می آیم و جنگ میکنم صاحبزاده قبول فرمود که با این بیانه ایشان
 را اندرون طلبید و اگر معلوم داند بر آید و الا منتظر جهان بپولان معمر باشد که غتر شب او هم با پنجاه هزار سوار میر
 فرود و مکران را اسعول آمد به صاحبزاده پیغام کرد و مذکور اجابت مفردان گفت از منش قلمه بوج را دور کرد و روز دوم
 اشقیل داخل قلمه شد زبانان آن شب خود را با بوی الخیر رسانید و آنچه کرد و بود و سه را باز گفت و گفت شما به صاحبزاده
 عرض کرد و فوج را مستعد دارد بدین که در داند و من بکشانم سر زد و در آید قلمه را مسخر کنید و با اشقیل عملی
 تعلیم استاده و عانی معمر بغیر و زرشید و تحف مذکور و دیگر را بید فرود و با اشقیل در سخن بود و بر روی او مجلس
 آورده داشت که زبانام خود را با چند جی دیگر که بعورت انسان بود و فرود و داند و رفته و در داند و بان را گفت

بازرس بود

که ما قلمه را با این اسباب
 اسب و خلعت شاد برای فرزند زلبم
 از زرد که کوبیدن فرستادیم خود
 متعجبان از در شامع سیم

بفصیل

در تحقیق

در زادگن که اشتغال و لا و را در میدان دارد او گفت تا حکم من نرسد چگونه بکشایم زبانها گفت زبانها
 او را گفت و درین اثنا مکر آن رسید حال را معلوم کرد و بر زبانها کشید که تو از کجا که خداست آمدی که در زبان کشی
 و مجازی که بگویم تو در آن بکشاید آخر بر دو پنج باز می آمدند تا دو ساعت باز از جاک جاک خبر کردم بود عاقبت تمام
 زبانها غالب آمد و خبری بر سهوی مگر آن عیار زد که یکدیگر و جاک زد و بعد از آن حال جهان در دانه را داد و از نوع
 شایب انتظار می کشید مگر آن تا خنده و جلوه بر داخل قلم شدند دولت دولت آل می گفتند جاک در کف دست
 صاحب آن سوار هم نشد اما اشتغال علی در اثنای سخن بر فیله از شد شد غیر در گفت ای اشتغال مگر سوار داری که مانند
 حر بارنگ را که دادند گفت ای فرساق حر با توئی که به صاحب آن روز کار هزار رنگ هر آمد و در کار با آب
 زد و گفت ای هر با سر مکر و طرف مخالفان داری کار نیز از کشید بر دو چیز دیدند ماهوی جی بقدرت
 ربابه و اقبال صاحب آن به قدم قامت غیر در آن کشید بر لب قلم شدند مردم با مان آمدند افلاک و املاک تا
 هیچ سوار آن داشتند و بر دستگیر شدند صاحب آن دیوان کرد در تحت نشست بر آمد و مبارکباد گفتند جمیع امر
 غیر در آن سر صدق دل اطاعت نمودند و کلمه صاحب مقام محمود بر زبان را انداختند غیر در آن فرستادند
 راوی که یکدهم می هفت ساله که او را معذورین غیر در تمام بودیم و فرستاد عقل و کبارت زیاد داشت در علم
 و فضل نیز جوان سی ساله بر او بود آیات و لا و را می از خطوط چین او بود او در کهنی بی با صاحب آن با و ابی
 پیش آمد که مشور را بابت مرحله دوم از تغییر پر بنام او نوشتند او را قایم مقام غیر در آن کرد مردم دانشمند را به پیش
 او کشیدند و در جشن فرود در چهارم با بهشت و هزار سوار و کوه دار منجم هر یک یوم از طلسم بیابان سبع
 سیاح کردید تا به استان آن شهر بارگاه استان چون گم شد از آن به راه داد به دست یعنی رسید به
 خود برت او را سواران خواصان بحر معانی و کلمه کسند بدان حد یقه نگشودانی چنین آورد و آنکه چون آن لعین بی دین
 به مذبح موافق حمله خود منصب امانت رسید و از قبل ساپول مرانی که تائب بهر در و شیخ شری بود با محبت کسا
 هزار سوار کسی جلو افتاد از منجم و الوی زمین را کردید ساپانی برین مودعی را می پوششند آن شد که الوی فیل
 بکر و لا و را می است نوی یکی را در آور زمین و سببی از دست با در تصرف او است و در ملت با هر دو نفر
 دارد خفج معفر می برای او هر سال از سال می کند لیکن ساپول را که تائب بود است بشنم خایه خود میداند و هر که
 سر و پا در خود نمی آرد ساپول مکر درین بابش نوشته طالب اعانت گشته بود لیکن نظر بر آنجا او نیز در خفیه
 و ظاهر با شیخ شریفان صفت موافقت داشت بسیم قبول بخاد بلکه حکم ساپول رسید و از دست خفاک با ش
 و من در میان مخاوف نیز نه اگر بسعی خود را در انضوب خود سازی مالی که او را می کند از تو خواهیم خواست و اگر ادعای
 معذور کرد ایند سلطنت مرحله را با ما خواهیم داد هر دو در محسین طرف که این کایه آن بود که مکر ساپول بهر دفعه

چون در جیب هر یک معتمد بنیم
 این گفت گفت

کشید و کاری ساخت تا اینکه جمشید را بر سر او فرستاد که هم امتحان نماید و هم بگوید که او مستاصل خود الفقه
 جمشید بسیار کوچکی می آمد تا داخل حرم والوسته و او شنید که چنین مقدمه رود و او که صاحبقران طلسم گشای از شاه و روانه
 داخل شد برای جنگ او آدمی دیگر را که از در و دروازه داخل شده بود و صاحبقران میگوید ترتیب میکند و سابق
 امتحان دلاوری او را بچنگ نوسید و بگوید که گفت اگر مردی بود از شاه و روانه داخل می شد معلوم می نمود نام داشت
 بیاید او را کشته جلوس بر سر ساقول خایم رفت و بخت بود انچه خایم پشت با فضل چند روز به دست برود و لشکر
 او را به بنده تا او هم معلوم کند که داخل حرم والوسته است و چون جمشید بمنزل خلک رسید و روان داخل لشکر شد
 با نبرد و اسب را از دیند و شش نفر را کشته بد رفت خبر بخت بدی که داشت و از لشکر خود را که مردی نام داشت و شش نفر
 ساقول بود طلبید و بعد از غلبه و خطاب به دست خود کردن و در چهار عیار را شکست بار کرد و گفت و بعد از این
 هیچ لشکر با ان شب میداد باشند شش روز تیرا به رفت برود و نفر دزد با او دو چار شده و تیرا به را غافل کرده
 کشت و ان و نفر و روان نامی بود که بقصد دست بر و مقول لاف زده بود و والوسته و روان را انچه بود
 منع کرد که هر چه خواهد شد در سو که خواهد شد اما چون جمشید داخل حرم والوسته محضر رسید که انچه نامی بود
 به سخاوت پیش والوسته محضر بر سر هر مضمی که از والوسته بیا جمشید حاضر شده شنید که جمشید را کشت و نیز زخمی
 جراحات آورد و والوسته با چهل هزار سوار از شهر خود و الوابا بیرون آمد هر دو متوجه هم بودند تا و زمین که در جن نام
 داشت و یقین هم رسیدند شب دیگر آواز بلبل جنگ از لشکر او بلند شد جمشید نیز فرمان بخواهش بلبل محارب و روان
 روز دیگر صف کشیدند و کس از لشکر والوسته بود و سوار رنگ نام داشت که آمدند ساقول و کالوچ را از خیم زدند و روز دیگر
 جمشید بر آمده هر دو را با چنگ و دیگر گفت و آخر در هر سه بخت و بخت و از خیم زد و پانزده را مستاصل ساخت
 والوی نیل بکر روز دیگر خود به ان آمد تا که روز با جمشید بر امر حکید روز چهارم بعنوان جزد و جواب آسایش
 جدا شده و از جنگ بر روز دیگر که جمشید نیز قول کرد و الوابا جمشید در حساب شد دید که حریف او نمی شود و سکرام
 میاری دارد و با غلام بسیار او را مطلع نمود و جمشید را شناساند بخت او در ان شب بلبل داشت که غلوی سکا شد
 جمشید را از دیده و پیش والوسته و الوابا را قبول کرده گفت بهین دین لاف صاحبقران میزدی جمشید را جدا آمدند با
 بار و کرد و جمشید از دست جلا گرفته و الوابا بخت چهارم بر کاله ساخت رنگ از روی مجلس بر رفت با او برادر
 خود و الوابا در قدم جمشید گذاشت بطاهر بنده خافت کرده جمشید را جدا روی که در شراب با و داد و قه
 لشکر اشکات و بخت و الوابا داشت صف شکن بدست با و افتاد هر روز پیش خود میکند داشت لشکر اشکات
 خود را بر ساقول بر دیند و پیشان شده و در تارک آن مشغول شده را آوی کوبید که چون جمشید بر الة طلونه رسید
 برای نجات محبوب خود بر در بنوری و مکاری زد و قه معور به بدل هم بود حلیه انسانی به شکل زن جمید

ترنم داد از کاغذ رهن زد که اگر عفریتی آنرا بر بدن جفت کند بدیع الحال نیاید و آنرا بر قامت کسرا با قیامت خود
استوار کرده برقع پوشیده روان شده تا بشهر دوازده باد رسیده در میان زندانیان شده در پای خرده بالورفت گفت
من دفر طاروتم که امیر عظیم الشان شهر خود انبه بودید و در راه چشیده در ایام کوتاهی خود بناحق گشته چون او در قید
نخاست بر دزدی آمده ام و در آن گفت بگریه و غصه درآمد و برقع را بر داشت و دست مهر خود ببالو نمود
از دوش بر بود بالو گفت در حق چشیده آنچه رضای تو باشد بعل آرم خانه بر گشت و در شهر دوازده باد خانه بهر رسانید
ترا گرفت اما بالوی زنده در بر حال علی شاه فریخته شده خانه او را بیدار کرد و به نام محبت آنرا که در خانه ابا کوه بالو
سماجت دزدان کار بجای رسیده که شبها خود بخانه آن مکار می آمد و از مراتب سماجت و نیاز مندی و حقیقت زدن میگوید
داد که بنوا میگردید میگفت که زنی انصاف که تو داری من در رسیدن آمده ام تا فغان خود را از آن حرام داده
بگیرم و تو مرا بکلیف من و شرف میکنی بالو میگفت تا من بدست حاکم است بهر مدالی که تو را فی باغی و در حضور تو
بکشیم لیکن آخر ترا باید که دیدار تو گشته و تو زن حیل جوانی چگونه عمر بسیر می مانی و قبول کن که بادشاه این ملکه را به من در
دولت بران زباده بر مرید طارونی است که برای سبیل بود و من آنم که سبیل از پیش من شبها خوابم
به بهین لغات رد از کجا است تا بجا به شاه باد از من سخن میگفت که بالو را به ده حالتی و بگردید و فریخته تر
میگفت نه از گفت من دقت آمدن بختان خودم فرموده ام و غای آن قتل پنج قسم مرا بران داشت که یک
و قتل با این یک کینه بر خاسته آمد و تو این کلیف بمن میکنی بر تقدیری که از عهد زمان دیگر که تو داشته باشی چگونه مرا
گفت من بجز از یک زن زنی ندارم و ترا میشناسم تو وایم آمد و علو که تو بان را فی باغی برای مغر و وایم که در عهد شاه
کانه چون بالو را بر دام زب و دقت لیس طیک جیب پهلوان خود را بخان روز که ساعت غیب است و زبانی
من بطلب تا آنچه من بان را فی باغی با بختان نیز بگویم و بزم معتد من میرسد که در دوزخ و چشیده را نیز جهان روز طلب
کن و من شبها بر بدست من بد و ناپاکست و زاده را بکشیم که نذر کرده ام بالو همه را قبول کرد و آن غدار نامرخص سبیل
نوشت و خروج را طلب کرد و گفته و شتاد که فوج را فوای گفت که متفرق شده در گوشه و کنار با مخفی شوند و منتظر
نمایند تا چون تاریک شود که برسد اندر دروازه دوازده باد داخل شوند که من کار خود را فوایم که چون نامر زاده سبیل رسید
فردا باشد جماعت را با کسر داران را طلب کرده موافق گشته شاه با بختان نیاید و جفت شود اما چون روز خود
رسید بالو که هر روز برای دیدن شاه میرفت و با او محبت پیدا شد و فریخته غریب شد آن روز نیز رفت و موافق
و عهد او را را طلب داشت در میان خانه و یکبار را بار کرد و به نیازی طعام مشغول شده نه و زاده برقع پوشیده و در مجلس
بر مدالی ترا گرفت و بالو بر تخت نشسته بود از هر گونه سخننادر میان داشتند زاده شکر طلب میکرد و نام خود سبیل خان
گفته بود بعد از آن گفت ای بالو چشیده را طلب کن که بخون او دست و پا را خانه کنی نامر بالو همان ساعت چشیده

او هم میبوم بگوید من خانه را نشسته
نشسته باشم من خود پیش

طاعتیست و در ظاهر سخنان متاب آمیز و مقرر قتل طاروق خود با چشید گفت و دشنام داد و بزبان رزمه ابا و در کرمی
 سخن با دشمنان که چون من شمشیر بر تو برنم دست خود را بجا و این کرد تا پنج حلقه های آتشی که در دست است بریده شود
 باقی بند است و در بار دکن و با او را با امرای قتل برسان و بدانکه من مرید تو نه از ام این کلمات را از بانی بگفت
 بگو بومی گفت که طراز چشید او کس نفیسه و آخر باین بدید چشید باور اگشت و شمشیر را گرفته در میان و بران و در
 باختر و کس را در مکه کشت و زاده ایشان را بهد بدیکر که این چشید عاقر آن است محاربه با او برای شکار فرستاد
 دلو و با او بسزای عمل خود رسیدند اما با دار ملک الوت کرم بود و دم این چشیدند از اطراف می آمدند و در
 زاده محارمه میکردند چشید مردانه می جنگید آخر بر پشت بام برآمد و در آنجا مردم از حلقه و کس را کردن شکست
 و در برون خانه کرم شدند بقیه السیف امرای آن بودند که طره بجای است بیدرمان بیخلف تا شام جنگ بود و چشید فرغ
 نیز فرود بود احوال او با طراب زین کشت تا کما فوج ساپول از هر دروازه جلور برآمدند و کشت کردند و غالب شدند
 چشید بر تخت دلو اباد ممکن شد بقیه السیف اطاعت کردند و چشید زاده را تاج المشقات لقب دادند روز
 در آنجا بود احوال و اجلاس را بار کرده بود و اندیشه شد بدین سخن که چشید ساپول با استقبال برآمد چشید
 ملائقی و عدد کرد و ساپول گفت اینک سلطت بود اندیشه بن افغان که در زمین داری دلو بنام تو مقرر شود ساپول با جبار
 قول کرد بعد از چند روز مثال حکومت بود اندیشه بنام چشید انظر ان شیخ هم رسید و اسنالت نامه ساپول رسید که بعد
 از آنکه چشید طلسم را بکشت از طلسم پیران و اید رفت باز بدست حکومت لغنی بونکیر و ساپول قول کرد و بعد قول
 چار و هم بداشت اما چشید چون بر ظاهر مرحد اول با حانت استر از طلسم سوزی شد شوره ریاست ملک دلو
 بنام ساپول نوشت داد و اسبیلار و شمشیر کرد و اندیشه روزی به بانگ بلند در مجلس گفت که مثل من با شما نژاد و موالد
 که با خطاب حاضر این لوح طلسم را به نیز دارد مثل رندی است که در کین کما در زمان بجانان می کرده منع
 معقوله بدست آورده باشد و این سخن را در باز و اندیشه بنام چشید بر می که او بسای چشید طلسم را شکست
 و امتعه نفیست آورد و من بجز اندیشه بنام و قامت و اسلوب او را چون کسر و بجا که تیر نشانم مردم ازین
 گفتند و اندیشه بنام و اسلوب او که جلوه حرام زاده است و غلط دهن او در مالک مردم به باند زنا
 بسیار شد و آن مادر بخفا خانه آن کا در آن را اول بر انداخته بودند آن دختر اخلاق را با جمیع اقارب او در
 قید کرد کاندو چشید که حاضر شود آن دختر را بدید و در ایشان کشت اگر چه کاندو بسبب من بودن قادر بر هلاک
 چشید بود اما نه در بنام برای این درین مقام کاندو چشید که عقیده دار طلسم مرحد بقتل است که طلسم به ناله نام دارد
 در ظاهر طلسم نایع و کمیان تخت بود اندیشه است که بدو چشید چنان دشواری طلسم او را ازین نوازند رساند
 اگر چه او طلسم کشت با شد که در کتاب طلسم کشتا باشد بنام چشید روز کار بخت بد برسد چشید بنام چشید بنام چشید بنام چشید

نوشته

زاده

برابر

زار کلامه ملازمست چنانچه بجا آورد و باو محبت کرده درین جا سخنانی که میان جنبه و ثور که شده ^{قصه} خوان
 کردیم و قصه جنبه انتظار نامیده و هر یک شید و سامان فوج کسی را سرانجام میداد و روزی در لشکر
 لشکر خود در آنجا بختی رسید که قلمه سنگ بسا به نظرش در آمد بهیچیکه بیت او در دل آن مادی و بظنا اثر کرده
 حیران و در بجانب قلمه میدید تا که از طرفی قیل به استند و در بانی قلمه بجز استخوان شده جنبه او را شناخت که او را
 بر زمین زده بود با خود گفت زود صاحب فراتی با معاودت کرده چون است که امر و ز قیل را از پا در آوریم آنها
 که از ما اسب و سلاح را برود و بدو از دست با قتل رسیده اند و در اسمعیم کرده بجانب قیل و در دوستان میزد
 قیل که باو بر بان آدم حرف زده بود جنبه را دید و بر قیل در آمد و گفت ای ابدی منو با نیکه ایانی ظاهر طلسم
 بزخم و دغا غریب کردند و میکنند احوال و ازین مقال پیداست و قیل مضمون این رباعی را مودون جز با
 حرف خواندن گرفت ^{قصه} جنبه که اسب باز در ناخن است و کارش نه ملک را بنظر ساختن است
 هر دشت کربش نه خاک جنبه به محبت و برداشتن از بی انداختن است جنبه گفت ای نابکار پلید ویدی
 که حرف رسیده فخرین و دعای به در حق ادب کنی قیل گفت آخر معلوم فرای کرد و فیکر این اقبال باو بار مبدل خوان
 شد جنبه گفت آخر بر اقبال باو بار مبدل میشود قیل گفت همه حال شما بختک ما آمد و اید اما ما با شما نمی خوریم چرا
 خود اسناده ایم هر قدری که بر ما کنیز صبر کنیم جنبه گفت آری ما ده کوز من باین عمر که دست از زهر دارم این را
 گفته اقسام حبله بر قیل انداخت لیکن مود من شده که بر دکار نیکند جنبه بر دست و بر قوت که دکاهی دست او را
 می گرفت دکاهی بر بالایش می جسد قلمه فکر کردن فرام میگرد لیکن نا شام پیشی هم نمک قیل گفت و گفت آسایش
 ما است دیگر و باغ محبت نداریم خوب یا باقی محبت باقی این را گفته به ردت جنبه در کمال ملال حرکت
 از غصه با کس سخن نگارد بخانه آمد طعام خورد و زار که سب سپید جنبه را در بخل گرفته شفقت مادی بجا آورد جنبه
 قصه را نقل کرد و زار که جنبه و گفت و میباید بان کسی که بسیار پر مدعا بود و محقق و دانا هم خود را خطابی میزد
 و بر خود کمان بانی بلند میکردند می در حق او این بیت ادراک ^{قصه} با بر بودی قطبی و امسال گشته قطب دین و سال
 دیگر که با به قطب و بن ملحد غوی ای سحر و دیر و فرخ کا در آن بودی با بری با بری من با مقدم طلسم با بود
 طالع خود بجای رسیدی که منصب بلند سلطنت این مرحله منت نوشته اکنون طبع داری که بر ارکان ^{طلسم} طلسم
 غالب آئی و این بدون لوح طلسم و رت به بند دلی اگر توانی بقوت اصلی خود بر طلسم کن غالب آئی ^{طلسم} طلسم
 اجناس طلسم مال نیست لیکن حالا با بد بارانجه کلمه خود و در آن کلمه طلسم در مذهب اصل طلسم کنی این هم که قیل ترا
 این بار زهر نکر و غیر محبت بود که تو بر آن نوشتی جنبه گفت ای قبه از غضب سلطان غمی فرسی که مرا سوزد سوزی بفرست
 قلمه از دشت جدا کند زار گفت ای حرام نموده اند تو بجهت نیست که در مقابل آن نیستی با من بدی اندیشی لیکن من

نوام این را فهمید و با تو آمد و در عهد کردم و وفای مقام قسبل طلسمت دادم این را هم بدان که در پنجاه و یک از هزار
خود میگرد و دالاسرای خودی یا بند تو اگر مایل بودی در آن فاسد کنی مصلحت طلسم و ما را از روزگار است بر آوردند
که تحت نشین به عهد نمی باشد خصوص بعد از آن چه بنده رسید گفت با کی نیست اگر صاحب دلتان مطلوب من شود
نرمش و گفت ای زاده افسوس که تماشای هم ازین طلسم نصیب مالش که شکستن باشد زوال گفت کایه در طلب
و نوران احواله او کن و از دلت تماشای طلسم ناپاک که او را می خورد و تا جایی که در دست بنماید حجت بی شوق
تماشا افتاد کایه را بداد و نوران باین کار را می ساخت کایه روزی چه بنده را بنام برداشته در پای فکله آورد
در دست داشت و کایه گفت اول این فکله طلسم را از پیرون بهین بعد از آن چه بنده را در پای و درختی آورد که بر شاخ
بای او جایجا بار جهان مکلف باشند بود و کایه گفت ای پادشاه برین درخت و توت خود را بیا نه ما چه بنده
من مثل این درخت بار بکنده ام این را گفته است توت که کند و کایه بنده گفت صاحب لوح این را خواهد
کند و ازین راه داخل طلسم خواهد شد بعد از آن چه بنده را بدخت کو چاک پیدا بخر آورد و چه بنده را بشمار بکشد
او را بر کند ماری سیاهی با کفچه دراز رود و چه بنده آورد و چنانکه هر اس بر داشت اما کایه پیش آمده گفت ای سودا
شخص درین تازی از روز و روز و داخل شده و تالی ظاهر طلسم ظاهر غرض تربیت او را منظور دارند که می خوانند تا
صاحب لوح این را بچکاند ظاهر برین پادشاهش کرده اند من پس خاظم او را عزیز میدارم بخوابم تا بعد خود او را تماشا
طلسم بنام این را گفته چه بنده را گفته در نقی که از بنیر مانند که همه بر جنبه که کایه او را نیز بنماید ظاهر بنده کایه چه بنده
را جانی بر که رشک شمر بود و چار و دراد و در بود و همه مکلف و مرصع کایه گفت حالا تو برو و این مقام که درین
است تماشا کرده بیا چه بنده بر هر که می رسد نقد شکستن قفل آن میگرد و لیکن بر سر نمی آید هر چه بخواهد میگفت که رسیده
روزیم از نصف گذشت هر چه بنده نوشته دید که درین حجره مال کسی است که از راه و روز و روز و داخل طلسم
و ادعای حاجت آنرا داشته باشد چه بنده گفت انصاف حقان منم از غرض حق بار و در حق که که باری حلیان هم بار احاطه
میدانست و قابل این که برای ما هم نفع بکند ازین چون کایه در غفل او بران بود و بنده و داخل حجره بنده حجره در کمال
تکلف و زش ملوکانه داشت در طاق با جابجا انقبای لطیف چه در هر چه از اسباب نظم رسیده قبسی و پیش بهادر
در وسط حجره تختی زرین فرش بود و در جمیع اسباب مجلس بران تخت گذاشته اند و هر چه از صراحی و پیاله و سفال
نظم چه بنده رسید بخرای مملکت می آید و بید چنانکه چشم آن ملحد روشن گشت با خود گفت ای چه بنده آمدن مادرین طلسم
بیا خود زرد که این شاع را آن بار در حضور سلاطین ادلی العزم ظاهر شود و طرعه نمودی تو ام که در هر چه است احسا
نرا را بداد است اما چون نظم چه بنده بر طاق حجره افتاد پیر عجبی دید که در عمر خود هرگز ندیده بود یعنی که بنده
مرصع یافت که آن بهادر یک کیر خسری مثل آن خود مرصع یافت بجای یک بر مرصع و منسوب دیکش مرصع

درخت بنده بنده بنده
در آمد و بر سر درخت بنده
پسین که کایه در دست تو بکشد

بیا خود

بردارد بر حشفه گیر خضوب چنانکه سر خضوب از میان کفش برآمده همیشه از مشابه آن خضوب بسیاری زدود
 اگر چه حکما با اعتقاد خود با ما فو شطبی کرده اند اما این تسخیم فی حدیثی است که مال عالم درین کفش دیگر هیچ نیست
 و فی الواقع جوهری که برین دو چیز مرصع یافته بود دیگر نبود همیشه من این مورد یادداشت را که شکل فانت
 خود دارد بر قبه بارگاه خود نصب فراموش کرد و جوهر از کفش جدا میگردد و بکار دیگر صرف فراموش نمود و در
 میگذارد اما در تحت کفش دمی در جام کرده و بر مار نمود که یک نیز حاضر بود و شروع می نمودن که چند بار که
 مقصود حکم بود که بران شده که این در ملائحت از تحت برخاست و خود را گرفت کفش دیگر را از و جدا کرد
 بر سر گذاشت تا گاه که غایتش بران بود که همیشه اغراض را در پای جامه خود یافت تا گاه در مقصودش رفته
 شروع بکار کرد هر چند از زیاد میکرد که ای کاش دایم می نمود و ای حار منگوش همیشه زیر دشت طالع می نمود و خود را
 بگیرد که بشود القسم الله را بدست نموده که همیشه پیوسته شود چون پیش آمد که هر دو دست یافت و خود بر سر
 کفش و دیگر میان و کاغذی در دامن و از خود بردن و جرد بهمان دستور مفضل کلیه شش نماید همیشه از کمال غصه
 و زبیب بیلاکت رسید و ششام بسیار بود و حار منگوش و بانیان این طلسم داد و گفت کاش کاغذ رنگی مادر
 همیشه را از راه بس میرفت تا ماد منو که نمی شد و آن گیر را دید که همیشه که هر غوطه شد است نباید و دارد
 نه چیزی و کفش هم کفش گنبد پیشش بود همیشه هر دو را دور انداخت باز کرد و ده انداخت و داخل شد و کفش
 خود را بر سرش میزد تا بار دیگر از آن حالت پیوسته شد چون پیش آمد باز بدست سالی که هر دو دست خود بر
 و کفش در کربان یافت از کمال اضطراب و ذلت که چنانکه ناگاه نظرش بر کاغذ افتاد که در درج بود میگوید
 زشت نیست که فلان همیشه به صورت صاحب قرائه از راه دزد در واره در خل طلسم خواهد شد بر او
 این گیر خواهد گذاشتیم و خود کفش نیز مال اوست و چون طلسم خواهد خود بدست
 اینست بستاند خواهد شد که خود در وقت او را دور خواهد شد و کفش خصل و مانع او را منفی
 و خود بر سرش سپرد که خوب بود کار

و خواهد شد پس ملکه که کفش بران منسوب شد و مکان گیر خواهد شد همیشه یا مقصود یا بجان گیر بود
 و در منسوب شد و مکان کفش با هر سر اوست با در کربان او و مکان خود علی الاطلاق سر اوست اگر خود را
 از سر جدا کند باید که هر خود را از او بکشد و کفش خود را بر سر او نهد از این امر این چه حاد درین است که خود
 کفش بر سر او بکشد و چون این بر سر او زود آورد و دیگر خود را از او بگیرد و با سالیچه بر داند و خطاب او در
 طلسم با یون الملک بشود تا طلسم شکسته شود حال او بدین موال بشود بعد از شکسته شدن طلسم به او را
 بناد خود در محاربات منظور باشد خود را با آن دو چیز دیگر بر سر میگذارد و هر چه بر کار خواهد کرد و الا مختار است

دعوت مناجح بنزادام الحوائج از و زایل نخواهند لیکن بی اعتدالی باین کبر ضرر و کفایت بعد فتح طلسم
خواهند که فتح هر چه را در حروفی بنده از روی تو انداخته لیکن در طلسم با احوال او بومی که مضمون شده خواهد
بود و السلام همیشه که این مضامین را بکین کون باز کن را مطالعه کرد از غصه مرده دست برزد و گفت اگر صاحب
وجود می بود حکیمان عقل و ذاین حدیثی میکردند چاره و در کبر کفایت در کربان و کبر ضرر در دست اذان باغ
بهر دن آمد با خود مرصع بخوابد و اصل خود از طلا بود و در کاغذ

مجنه داریم که نامه بار نوشته اند هر نوع القلم خود نشینیم لیکن چه قیامت است که پا در دست ما این تاثیر است
یا در آزار مردم طلسم به خواند گفت ما با خود گفت مقدم طلسم است باین صفت خود تحفه بدست
ما افتاد چون از باغ بر آمد کابیه ای در آید بخندید و گفت من خبر نداشتم که صاحب این تحفه شاید
از خبر رگان و دشمن بودم که در طلسم مرا حمله نمیکند خبری برای روز آوری که گذاشته اند که طلسم
بعد از جیان و بنی آدم متابعت او خواهند که معلوم شد که آن روز آوری بودی همیشه ازین سخن و وقت
شد و گفت باری ما را روز آوری خود میداند آخر بعد از کشن مغالذین و شکسته شدن طلسم این بلا بر ما
مادور خواهد شد باری بیست که از ای از رای که داخل شده بود و بیرون آمد کابیه در حقیقت پیرایه را بدست
بجای خود نشاند و همیشه که خود را می شناسد که آن کبر ضرر از قیام طلسم در دست همیشه دیدم بخندیدند
همیشه از غصه ده و از دگر دار را نشنیده ساهول میشد آمد گفت ای همیشه تا حال مرا در صافیه ای تو شبیه بود
اکنون دانستم که تو صافیه ان شکر اشرار طلسم برای اینکه منم آنچه کابیه گفت شنیده ام همیشه او را خلعت داد
چشم نهاله آمد که نامه آن تحفه را بدست همیشه دیدم او را استاینها کرد همیشه گفت این را برای تو آورده
آم نهاله گفت من این طالع از کجا دارم که در غذای صافیه ان شکر یک توم این تحفه البت مفهوم است اما
هر که از شکر از جن یا انسان بر حقیقت رفتن همیشه در طلسم و بدست آوردن آن شبیه است می باشد بی اعتبار او
اطاعت میکرد هر چند از مشابه صورت آدمی خندید لیکن در ظاهر خط میزد چند روزی برین گذشت و روز
خود مذکور از همیشه در حرکت جماع که باز آله داشت افتاد و کبر ضرر شده در کون او رفت از بی طرف
آلت همیشه در کس نهاله و کبر هر در کون همیشه حالت بانی چند روز او که ملک هم بخندید افتاد و درین حالت
کفش بر همیشه میزد و روزی چند همیشه در دیوان نشسته بود که نامه برده یعنی شیخ بهر وقت سلطان صفت